

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



WWW.KETABBAZZ.IR

اطلاعاتی در مورد کتاب باز :

کتاب باز سایتی فرهنگی , جهت انتشار جدیدترین و مشهورترین رمانها و کتابها در بستر فضای مجازی و اینترنت است .

از جمله اهداف کتاب باز بالا بردن سطح مطالعه و کتابخوانی است
کتاب باز مخاطب محور است و تمام تلاش ما جلب رضایت مخاطبینمان است

به سایت کتاب باز سر بزنید : www.ketabbazz.ir

چنل تلگرام کتاب باز : [@ketabbazz_ir](https://t.me/ketabbazz_ir)

نام رمان : تورو نمیخوام

نویسنده : baran.m

منبع : کتاب باز www.ketabbazz.ir

آدرس چنل تلگرام : @ketabbazz_ir

خلاصه ی رمان :

ماتینا دختریه ناز پرورده ، دختری که توی دنیا تنهاس و فقط یه همدم داره ...مادرش . که اونم توی ۱۵ سالگیش تنهاس میذاره و میره... بعد از اون ماتینا میمونه و یه عالمه خاطره. خاطره های جورواجور با مادرش ...

تک فرزند خانواده شونه ... بعد از فوتِ مامانش پدرش ماتینا رو بزرگ میکنه ... پدر ماتینا در حالی که اون فقط پانزده سالشه میره و نا مادری میاره بالا سر ماتینا ...

اومدن اون نامادری به خونه ی پدر ماتینا تازه اول ماجراس ... ماتینا سعی داره باهاش خوب باشه ، اونم با ماتینا مشکلی نداره . اما تمام مشکلات اونا با هم از روزی شروع میشه که شراره یکی از پسرهای فامیل خودشون رو برای ازدواج با ماتینا جلو میکشه

و ...

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید
برای عضویت و دیدن چنل کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

داد زدم:

- نمیخوام.

شراره از جاش بلند شد و گفت:

شراره: چي داري ميگي ماتينا؟ مگه آويد چشه؟!

- ولم کن بابا. دوهفته اس داري تو گوشم ويز ويز ميکني که منو از اين خونه
بندازي بيرون ... من که ميدونم ... از اولم قصدت همين بود ... منو از خونه
بندازي بيرون و شيرجه بزني تو اموال بابام.

از جاش بلند شد و گفت:

شراره: بفهم چي داري ميگي ماتينا ...

بابا هم به طرفداري از اون از جاش بلند شد و گفت:

بابا: گمشو برو تو اتاقت ماتينا ...

- اگه مامانم زنده بود هیچوقت بهت اجازه نمیداد با من اینکارو کنی.

اینبار بابا تشر زد بهم:

بابا: گفتم برو تو اتاق.

با عصبانیت گوشیمو از روی مبل برداشتم و دوییدم سمتِ اتاقم ...

در اتاقو کوبیدم به هم ... صدای بابا رو شنیدم:

بابا: پاشو برو بهش بگو.

شراره: الان؟!

بابا: آره. همین الان ...

گوشیمو پرت کردم رو تخت و خودمم دراز کشیدم روش ...

بعد از چند دقیقه در اتاقم توسط شراره باز شد:

- مگه نگفتم در بزن؟

شراره بدون توجه به حرفم گفت:

شراره: آوید داره میاد دنبالت برید آزمایش بدید. آم ...

از تخت پریدم پایین و گفتم:

- چیبیی؟

شراره: آوید داره میاد دنبالت. آماده باش.

درو بست ...

افتادم رو زمین ...

- مامان ... بین چکارم دارن میکنن؟ کجایی؟

اشکام ریختن از چشم بیرون ...

بابای من نوبرش بود ... بدون اینکه از من جواب بخواد گفته بود ماتینا گفته
جوابم مثبتته و از آرید خوشم اومده ...

آخه من شوهر برا چیمه؟ چرا؟! چرا میخوان منو به زور شوهر بدن؟

فقط به خاطر پول ...

من که میدونم همه ی اینا زیر سر شراره اس.

اگه مامانم بود عمرا میذاشت با من اینطوری رفتار کنن ...

اونم ... اونم توی ۲۰ سالگیم.

توی اوج جوونیم

چی گفت؟ گفت آوید داره میاد دنبالم بریم آزمایش بدیم؟

به همین راحتی؟ به همین راحتی دارن آزادیمو ازم میگیرن؟

آخه بگو یه دختر بیست ساله ازدواج برای چیسه؟!

هنوز نمیدونستم اوید چند سالشه. حالا خوبه تو بحثام با بابا و شراره
اسمشو فهمیدم ... قبلا اسمشم نمیدونستم ...

من چقدر دوست داشتم برم دانشگاه. اما اگه ازدواج کنم. رویای مهندس
شدن رو باید با خودم به گور ببرم ... مهندسی بی مهندسی ...

صدای زنگ از جا پروندم. یعنی به این زودی رسید؟!

بابا درو باز کرد و تشر زد:

بابا: تو که هنوز نشستی کف اتاق. پاشو.

مکت کرد:

بابا: بت میگم پاشووو.

ایستادم سر پا. ولی هیچی نگفتم.

بابا: تو که هنوز آماده نشدی. این پسر سه ساعته ایستاده دم در.

سه ساعت؟! هنوز یه دقیقه هم نشده بخدا.

بابا: پاشو آماده شو دیگه.

- آماده شم برا چی؟

بابا: آماده شو بریم خیابون خرید. مسخره بازی در نیار. نیم ساعت دیگه باید اونجا باشید.

- آزمایشگاه رفتن مال کسایه که قراره ازدواج کنن. من که قصد ازدواج ندارم.

داد زد:

بابا: تو گوه میخوری.

شراره بازوی بابا رو گرفت و گفت:

شراره: بهادر جان خودتو کنترل کن ...

بابا یه نگاهی بهش انداخت که اشک رو تو چشمام جمع کرد. همیشه مامانو اینطوری نگاه میکرد.

بابا: آخه این دختر ...

شراره پرید وسط حرفش و گفت:

شراره: تو برو پایین. من میارمش

بابا: باشه. ولی ماتینا ... فقط پنج دقیقه وقت داری.

شراره: باشه.

داد زدم:

- چي چيو باشه؟ من با اون پسره چلغوز هيچ گورستوني نميرم.

بابا: گمشو از جلو چشم. برو لباساتو بپوش.

شراره: بهادر جان. شما برو پايين.

به زور بابا رو فرستاد پايين. رفت سمت کمد و يه مانتوي مشکي درآورد با شلوار لي قرمز ... يه شال قرمز در آورد و گذاشت جفتش ...

شراره: بين ماتينا ... سريع لباساتو ميپوشي. به اين فکر کن. شايد خونتون بهم نخوره. اينقدرم باباتو اذيت نکن ... من ميرم بيرون. سريع تو هم مياي ...

از اتاق رفت بيرون و درو بست.

دويدم سمت پنجره. پرده رو کنار زدم و نگاهي به بيرون انداختم ... يه سورنتوي سفيد ايستاده بود جلوي در ... حتما همون پسره اس ديگه ...

رفتم سمت تخت ... لباسارو پوشيدم ...

یکمی هم آرایش کردم ... عینک آفتابی مشکی مو زدم به چشمام و از اتاق
زدم بیرون ...

شراره: توی یه سورنتوی سفید منت ...

بدون توجه به بابا و شراره از خونه زدم بیرون. و رفتم سمت اون ماشین.

درو باز کردم و نشستم.

- سلام.

نگاه کوچیکی بهم انداخت و ماشینو روشن کرد و گفت:

آوید: سلام.

حرکت کرد.

واقعا چطور شد؟ چطور شد که من راضی شدم لباس بپوشم و برم
آزمایشگاه؟

شاید تحت تاثیر حرفاي شراره قرار گرفتم.

واقعا اگه خونمون بهم نخوره چقدر خوب ميشه.

آويد: فکر نميکردم بياي.

نگاهش کردم و گفتم:

- نميخواستتم بيام. مجبورم کردن.

آويد: واقعا؟

- پس چي؟ فکر كردي با ميل خودم اومدم و الان از خوشحالي در پوست خود نميگنجم؟

آويد: ولي من خيلي خوشحالم.

- به درک.

آويد: براي اينکه به تمام اون چيزايي که آرزوشونو دارم خواهم رسيد.

- به سلامتی ایشالله.

صدای آهنگ بندری روی مُخم بود.

- میشه کمش کنی؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

آوید: نه.

- کمش کن.

آوید: من نمیتونم بدون آهنگ با ولوم زیاد رانندگی کنم.

- به من چه.

با حرص کمش کردم ... سریع با کنترل زیادش کرد. دوباره کمش کردم. باز اون زیادش کرد.

اعصابم داغون شده بود ...

با عصبانیت خاموشش کردم.

باز روشنش کرد.

کم مونده بود جیغ بزنم ... خاموشش کردم و قبل از اینکه اجازه ی انجام کاری رو بهش بدم پخشو درآوردم و پرتش کردم توی داشبورد

آوید: آروم. میشکته.

- به من چه ... مگه ضبط ماشین منه؟

آوید: نه ... ضبط ماشین شوهرته ...

جیغ زدم:

- خفه شوو.

با عصبانیت نشستم سر جام و رومو کردم سمت شیشه و به افراد در حال رفت و آمد نگاه کردم.

خوشبحالشون ... اینا چقد راحتن.

آوید: ببین ...

با صداش سریع سرمو بلند کردم ... و نگاهش کردم:

آوید: ببین بهتره از همین الان حد خوتو بدوني ... من از کسی که به هر دلیلی بهم بی احترامی کنه متنفرم.

- یعنی من دیگه؟

آوید: از تو که کلا متنفرم ...

- چه جالب. اتفاقا منم از تو متنفرم.

نگام کرد. هیچی نگفت.

بالاخره رسیدیم. زودتر از اون پیاده شدم.

پیاده شد و در ماشینو قفل کرد. بدون اینکه منتظرش بمونم رفتم توی سالن. سریع خودشو رسوند بهم. نشستیم روی صندلی های آبی رنگ سالن ...

باید اسممونو میخوندن. جفتم نشسته بود و داشت با گوشیش کار میکرد ...
زي چشمي بهش نگاه کردم.

موهاي مشكي فشن. ابروهاي پر و دست نخورده.

چشمای کشیده مشکی ... بینی یکم گوشتی. البته به چهره اش میومد و
ضایع نبود ... لبای معمولی.

قیافه اش بد نبود. خوب بود. ولی به من چه ...

مبارکِ صاحبش.

هر چي بود به پای من نمیرسید که ...

موهاي مشكي پر داشتم که اکثر اوقات فر بودن ... ابروهاي هشتی که
صورتمو کشیده تو نشون میداد ...

چشمای خاکستری که خودم عاشقشون بودم. لبای قلوه ای ... گونه هامم
برجسته ... و بینیم ... خودم که عاشقشم. دقیقا بینی مادرمه ...

استخونی و سر بالا ... چهره ام خوب بود ... از اوید بهتر بودم ...

اسمومونو خوندن. بلند شدیم. اون رفت سمتِ آقایون و منم رفتم سمتِ خانوما ...

دختر قبلي چنان جيغ و دادی را انداخته بود که هیچکس نمیتونست کنترلش کنه ...

بالاخره هر طوري که بود ازش خون گرفتن و من نشستم روی صندلي و آستین مانتومو زدم بالا.

هیچوقت از آمپول و آزمایش و سرنگ نمیترسیدم ...

دو دقیقه طول کشید تا ازم خون گرفتن ...

پنبه رو گذاشتم رو دستم و آستین مانتومو کشیدم پایین.

آوید بیون منتظرم بود ...

با دیدنم پنبه ی روی دستشو انداخت توی سطل آشغال جفتش و رفت سمتِ درب خروجی سالن.

منم پنبه رو توي سطل پرت کردم و رفتم بیرون.

رفتم و سریع نشستم توي ماشین ... یکمی سرم گیج میرفت ...

آوید هم رفت سوپری و چند دقیقه بعد با یه ابمیوه پرتقال برگشت ... آخ
خداروشکر حداقل به فکرم بود که باید بعد آزمایش یه چیزی بخورم ...

نشست توي ماشین و با نی درِ پاکتشو باز کرد و شروع کرد به خوردن.

کثافت. برای خودش خریده بود؟!!

وقتی دید دارم نگاش میکنم .

پاکتِ خالیه ابمیوه شو مچاله کرد و انداخت روی صندلی عقب و گفت:

- چیه؟! تو هم میخواستی؟

با حرص گفتم:

- نه خیر ... نمیخوام.

آوید: اگه میخوای برو بخر. منتظرت میمونم.

چقدر این پرروئه.

- نه. راه بیفت.

پوزخند و گفت:

آوید: راه بیفت ... یه جور میگه راه بیفت انگار من راننده شخصیشم.

- نیستی؟!!

با یه حالت مسخره گفت:

آوید: ما خاکِ پای شمايیم خانم خانما ... راننده چیه؟

- فقط ازت یه چیزی میخوام.

آوید: بگو همسر عزیزم.

با عصبانیت گفتم:

- ازت میخوام خفه شی ...

نگام کرد ... با چشاش داشت میگفت " دارم برات "

اما اگه اون برام داشته باشه منم بدتر براش خواهم داشت و حالشو میگیرم.

یکمی از راهو رفته بودیم. که بی هوا پرسید:

آوید: راستی تو چند سالته؟!

- چرا؟!

آوید: میخوام ببینم چند سال از زنم بزرگترم.

دندونامو ساییدم رو هم و گفتم:

- بیست سالمه.

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

آوید: تو واقعا. واقعا بیست سالته؟!

- بله.

آوید: اصلا بهت نمیاد ... بزرگتر میزنی ...

- قیافه ام بزرگ نشونم میده و من ازش راضیم.

آوید: خوبه.

کنجکاو شده بودم بدونم اون چند سالشه ...

- تو چي؟!

بي تفاوت گفتم:

آوید: بیست و نه.

- وای ... بیست و نه؟!

آوید: چته؟!

- یعنی تو نه سال از من بزرگتری؟

اوید: اشکالی داره؟!؟

هیچی نگفتم ... دوست نداشتم بیشتر از این باهش حرف بزنم.

جلوی خونه ایستاد بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. اعصابم ریخته بود بهم ... همین دو ساعت از دست این پسره کلافه شدم ...

زنگو زدم. در باز شد. رفتم تو. حیاط بزرگ خونمون روبروم بود. همیشه عاشق این حیاط بودم.

آلاچیق رنگ و رو رفته ای هم وشه ی حیاط بود. همیشه با مامانم مینشستیم روش و با هم حرف میزدیم ...

ولی ... با شراره؟!؟

عمرای. این آلاچیق فقط مال من و مامانمه ... هیچ کس نباید بشینه روش ...

رفتم توی خونه. بابا نشسته بود جلوی تلویزیون و داشت چایی میخورد.
شراره هم داشت تو آشپزخونه غذا درست میکرد.

بوی خورشفت فسنجون خونه رو برداشته بود. غذای مورد علاقه ام.
میخواستن از دلم دربیارن؟!

عمرآ.

غذا رو میخورم. اما ... هیچوقت نمیبخشمشون ...

بدون اینکه سلام کنم رفتم توی اتاقم ...

در عرض پنج دقیقه لباسامو عوض کردم.

یه تاپ گردنی لیمویی پوشیدم با شلوار سفید.

رفتم توی آشپزخونه. از توی یخچال آب میوه برداشتم و خوردم ...

الهی بمیری ... خوب میمردی برای منم یکی میگرفتی؟!

ایشالله کوفتت شه ...

شراره: آزمایش دادی؟!!

لیوانمو گذاشتم روی کابینت و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- عجب سوالایی میپرسیا.

از آشپزخونه خارج شدم.

گوشیم داشت زنگ میزد.

شهدخت بود ... وای الان چه حرصی بخوره این دختر.

سریع جواب دادم.

- به به. سلام. شهدخت بانو.

جیغ زد:

- ماتینا. بخدا میام خفه ات میکنم. آشغال ...

با ناز گفتم:

- شهدخت؟

- شهدخت و زهر مار ... شهدخت و کوفت. شهدخت و دردِ بي درمون ...

- اه ... بابا ... خودتو کنترل کن شهدختت.

- خفه شوو ماتینا.

خندیدم و گفتم:

- ببخشید ... چطوري؟ چه خبر نیاز جونم؟!

نیاز: آها. حالا شد. خوبم. ممنون. تو چه خبرا؟ شوهرت چطوره؟

بعدشم خودش بلند بلند خندید.

- هه هه هه. با نمک ...

نیاز: حالا واقعا. اون ... چیز ... اي بابا.

- چت شده؟!

نیاز: بابا اسم این شوهر ور پریده ات چیه؟

خندیدم و گفتم:

- شوهر و زهر مار. آوید ... بعدم دفعه آخرت باشه هی شوهر شوهر میکنی
...

نیاز: وقتی تو میگی شهدخت منم مجبور میشم بگم شوهر ... از هر دست
بدي از همون دست پس میگیری.

- خوب تقصیر باباته.

نیاز: وای. اره. آخه یکی نیست بگه بابای من ... عزیز من. قربونت برم الهی.
آخه اینم اسم بود تو واسه من انتخاب کردی؟! نه. نه واقعا این اسم؟ شه
دخت ...

بعدم عق زد.

بلند خندیدم و گفتم:

- تو چرا نمیری اسمتو عوض کنی؟ تو که دیگه ۲۰ سالته مشکلی نداری

نیاز: بین ماتینا. به بابام گفتم. ولی خب. اجازه نمیده. میگه همین اسمی که برات انتخاب کردیم چشمه که میخوای بری اسمتو بذاری نیاز؟

خندیدم و گفتم:

- بمیری الهی نیاز. مردم از خنده.

نیاز: پس من قطع میکنم مزاحمت نمیشم ...

- کثافت ...

قطع کردم ...

تنها دوست صمیمیم توی این دنیا نیاز یا همون شهدخت بود ...

تو عمرم بیشتر از همین یه نفر نتونسته بودم با کسی دوست بشم ...
دختر خيلي سوسول بودن. منم دنبال یه دختر مثل خودم بودم ... که. سال
اول دبیرستان با نیاز آشنا شدم. و تا الان هم با همیم و واقعا دختر خوبیه.

شراره: ماتینا ... بیا. بیا غذا بخور.

داد زدم:

- اشتها ندارم.

شراره: بیا بخور شب مهمونی دعوتیم.

با شنیدن این حرف کنجکاو شدم ... چند دقیقه ای گذشت که از اتاق زدم
بیرون ...

یه راست رفتم توی آشپزخونه. بابا و شراره داشتن غذا میخوردن. منم
نشستم و یکمی غذا کشیدم و بازی بازی کردم.

- بگو دیگه کجا دعوتیم.

بابا: غذا تو بخور.

بي حوصله يه قاشق خوردم ...

- بگو ديگه چي شده.

بابا: شب مهمونيم.

شراره به جاي بابا گفت:

شراره: خونه ي مادر آويد.

خونه ي مادر آويد؟ من؟ بايد برم؟ عمراا

قاشقمو گذاشتم روي ميزو گفتم:

- من نيام.

بابا داد زد:

بابا: یعنی چی میام؟ دیگه داری شورشو درمیاری ماتینا.

- خوب من پیام اونجا چکار کنم؟

بابا: مثل اینکه اونا تورو دعوت کردن.

از جام بلند شدم و گفتم:

- پس اگه منو دعوت کردن لازم نیست شما بیاید.

شراره: یعنی چی ماتینا؟!

- یعنی حاضرم تنها برم. اما نه با شما.

شراره خواست اعتراض کنه که بابا یه نگاهی بهش کرد ک درجا خفه شد.

بابا: باشه. برو آماده شو ... برات آژانس میگیرم.

بیبا. اومدم درستش کنم خراب تر شد. حالا باید برم خونه شون؟

بابا: برو حاضر شو دیگه.

با عصبانیت از آشپزخانه زدم بیرون.

حالا باید چکار کنم؟! با خودم گفته بودم میگم تنها میرم بابا هم نمیداره و میگه یا با هم یا نمیریم. اما ...

حالا قرار بود تنها برم.

یه مانتوی مشکی پوشیدم با شال آبی و شلوار لی یخی. کفشای اسپرت سفید.

یه تیپ بی نهایت ساده. با یه رژ ساده. همین.

از اتاق که رفتم بیرون بابا با دیدنم سریع گوشه رو برداشت و شماره گرفت:

بابا: سلام پسرم.

...

بابا: آره بیا دنبالش.

... -

یعنی زنگ زد به آوید؟

بابا: نه ما نمیایم. بهتره اولین بار خودش تنها بیاد.

... -

بابا: باشه پسرم. خدا حافظ.

بعد از قطع کردن تماس رو به من کرد و گفت:

بابا: بشین. آوید گفت تا نیم ساعت دیگه میرسه

- نیازی به اون نبود. خودم با آژانس میرفتم.

هیچ جوابی از بابا نشنیدم.

همینم بیشتر حرصمو درآورد.

نیم ساعتش شد یک ساعت و هنوز نیومده بود ... با حرص با گوشیم کار میکردم.

نمیتونستم بهش زنگ بزنم و ببینم کدوم گوری مونده. چون شماره شو نداشتم.

نه اون شماره ی منو داره نه من مالِ اون.

اومدم برم سمت تلفن که زنگ خونه رو زدن.

اوید ایستاده بود و داشت به اطرافش نگاه میکرد.

بدون اینکه درو برایش باز کنم داد زدم:

- اومد ... من رفتم.

بابا: مواظب خودت باش.

پوزخند زدم و گفتم:

- چشم.

از خونه زدم بیرون. آوید با دیدنم سلام کرد و راه افتاد سمت ماشینش.

نشستم تو ماشین و گفتم:

- چقدر دیر اومدی؟

ماشینو روشن کرد و گفت:

آوید: رفته بودم حمام.

- آها.

حرکت کرد.

- میگم مادرت با سن من مشکلی نداره؟

فقط گفت:

آوید: نه.

دوست داشتم درمورد خانواده اش بدونم.

- میگم. چند تا خواهر و برادر داری؟!

آوید: یه خواهر.

با شوق گفتم:

- جدي؟! چند سالشه؟

آوید: همسنِ توئه.

بي اختيار يه لبخندِ گنده نشست توي صورتم.

نگام کرد و گفت:

آوید: خیلی خوشحال کننده بود؟

سريع لبخندمو جمع کردم و گفتم:

- نه خیرم.

رومو کردم طرف شیشه. مثل همیشه تا پخشو روشن کرد آهنگ بندری
پخش شد. من نمیدونم این چرا اینقدر از این آهنگا دوست داره.

مگه ابي چشه؟ چرا ابي گوش نمیکنه؟!

- تو چرا ابي گوش نمیکني؟

اويد: ابي هم گوش میکنم، ولي تو ماشين با بندري بيشتتر حال میکنم.

ماشينو نگه داشت و گفت:

اويد: پياده شو رسيديم.

نگاهي به خونه شون انداختم. يه خونه تو مایه هاي خونه ي خودمون بود ...

هر دومون پياده شدیم.

- ماشينو نمیاري تو؟

اويد: بعدا میارمش. فعلا حوصله ندارم.

دیگه چیزی نگفتم. زنگو زدیم. بعد از چند دقیقه صدای دختر جوونی اومد.
حتما خواهر آویده.

- وای آوید بمیری الهی چرا نگفتی زنت ایندر خوشگله؟ خیلی نامردی. یعنی
تو یه عکس نداشتی بهم نشون بدی؟ ولی خوبه. سوپرایز شدم.

آوید: آوین جان درو باز کن بیایم تو. بقیه حرفامونو تو خونه میزنیم.

آوین. اسمش قشنگ بود. به دلم نشست. فقط دوست داشتم ببینمش.

آوین بیاین تو. بیاین تو.

درو باز کرد و رفتیم توی حیاط خونه شون.

داشتیم میرسیدیم به خونه که با صدای پارس سگجیغ بلندی کشیدم.

برگشتم سمت صدای سگ گندهی سیاه زشت ایستاده بود و داشت به
من نگاه میکرد و هی پارس میکرد.

منم که از بچگی از سگ میترسیدم. شروع کردم زیر لب صلوات فرستادن و همونطور آروم آروم رفتم سمتِ خونه ... سگه با صدای اوید نشست سر جاش.

- جسیییی. بشین سرِ جات.

تا سگه نشست منم از فرصت استفاده کردم و با سرعت بیشتری رفتم سمتِ خونه.

آوید رسید بهم و گفت:

آوید: جلوی مامانم ضایع بازی درنیاریا

هیچی نگفتم.

در باز بود. رفتم تو. آوید سریع پشت سرم اومد و درو بست ...

تا درو بستیم خواهر آوید و مادرش اومدن سمتمون.

آوین با خوشحالی اومد سمتم و بغلم کرد.

آوین: وای ... اصلا فکر نمیکردم اوید یه همچین سلیقه ای داشته باشه. تو خیلی خوشگلی عزیزم ...

- خیلی ممنون.

ازم جدا شد. تازه تونستم دقیق صورتشو ببینم ... خیلی شبیه اوید بود. مخصوصا چشماش. ولی دماغش با دماغ اوید فرق میکرد. یه دماغی توی مایه های دماغ خودم بود.

آوین رفت کنار و مادرش اومد جلو.

اونم بغلم کرد و بوسیدم.

آوید: به نظر من بهتره بریم تو ...

مادرش که گفته بود لاله جون صداس کنم گفت:

لاله جون: آره آره. بفرمایید. بفرمایید

و ما رو فرستاد توی پذیرایی ...

نشستم روی یه مبل دو نفره. آوید هم روی مبل تکی کنارم نشست.

لاله جون: اِه؟ آوید؟ پاشو. پاشو بیبا اینجا پیشِ زنت بشین.

آوید: نه. راحتم مادر.

لاله جون: پاشو بیبا اینجا.

آوید: خوب همینجا نشسته ام دیگه.

لاله جون با حرص گفت:

لاله جون: پاشو دیگه ای بابا.

آوید هم با اعصاب خوردی از جاش بلند شد و اومد نشست کنار من ...
خودمو کشیدم کنار تر.

دوست نداشتم بهش بخورم.

آوین رفت توی آشپزخونه و بعد از چند دقیقه با سه تا لیوان شربت پرتقال برگشت.

یکی داد به من و یکی به اوید و اون یکی رو هم گرفت توی دستش و نشست روی مبل و آروم آروم شروع کرد به خوردنش.

به لاله جون نگاه کردم و گفتم:

- شما نمیخورید؟

لاله جون: نه عزیزم.

آوین: مامان قند داره. نباید از این جور چیزا بخوره.

- آهان.

آوین: بیا بریم تو اتاق من لباساتو عوض کن.

با تعجب به اوید نگاه کردم و گفتم:

- لباس؟!!

آوید: آوین جان ...

لاله جون پرید وسط حرفِ آوید و گفت:

لاله جون: آوین راست می‌گه. پاشو. پاشو برو لباساتو عوض کن

آوید: ماتینا لباس نیاورده. همینطوری راحتی.

- بله بله. درسته.

آوین از جاش بلند شد و اومد سمتم. دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

آوین: حالا اشکال نداره. بیا خودم یه دست لباس خوشگل بهت میدم ...

به زور بلندم کرد و بردم سمتِ اتاقش.

آوین: برو تو عزیزم.

اتاقش خیلی قشنگ بود. تموم اتاقش با کاذ دیواری آبی پوشیده شده بود ... و آرامش رو به وجودت تزریق میکرد ... تخت سفیدش هم گوشه ی اتاق جفت پنجره بود. پرده های چروک آبی ... و میز کامپیوتر سفید رنگ.

یه قالیچه ی آبی و سفید راه راه هم کف اتاق پهن شده بود ...

- اتاقتون قشنگه.

آوین: چشات قشنگ میبینه گلم.

رفت سمتِ کمدش و درشو باز کرد و گفت:

آوین: بذار ببینم چي پیدا میکنم برات.

سرشو هُل داد توي کمد و مشغول گشتن شد ...

آوین: اره. اینا خووبه.

سرشو آورد بیرون و لباسارو از توي کمد درآورد و گرفت سمتم.

آوین: اینا خیلی خوبن. نه؟

نگاهي به لباس کردم. یه پیراهن آستین سه ربع صورتی با یه شلوار

مشکی. خوب بود.

- همین خوبه ممنون.

لباسارو داد دستم و از اتاق رفت بیرون تا لباسمو بپوشم ...

لباسارو پوشیدم و رفتم جلوی آینه. موهام فر قشنگی گرفته بودن و با خیال راحت میتونستم شالمو دربیارم.

آخه من اصولا عادت نداشتم جایی میرم شال بزنم.

ولی نه ... الان. با وجود اوید ...

رفتم سمت شالم و زدمش روی سرم.

درو باز کردم. آوین برگشت و نگام کرد.

آوین: وا. این چیه رو سرت؟

- شاله.

آوین: میدونم شاله.

با یه حرکت از رو سرم کشیدش و پرتش کرد تو اتاقش و گفت:

آوین: اینطوری که خوشگل تری.

دستشو گذاشت پشت کمرم و هلم داد سمت پذیرایی.

آوید نشست به روی مبل و سرش توی گوشیم بود ...

آوین: اینم زن خوشگلت.

با صدای اوین سرشو آورد بالا و با تعجب و یه پوزخند خاص نگاه من میکرد.

خودمو از اوین جدا کردم و نشستم روی یکی از مبلا و گوشیمو گرفتم دستم و از روی بیکاری به نیاز اس ام اس دادم.

لاله جون از آشپزخونه صدام کرد:

لاله: خوابت که نبرده مادر؟! پاشو بیا پیش ما.

گوشیمو گذاشتم روی مبل و رفتم سمت پذیرایی.

- کاري هست من انجام بدم؟!

آوین: آره. بيا سالاد درست کن.

چند تا خیار و گوجه و کاهو گذاشت جلوم با یه ظرف و یه چاقو ...

مشغول پوست کندن خیار ها شدم و همینطور هم به سوالات اونا جواب میدادم.

آوین: چند سالتَه؟! آوید به من نگفته.

- همسنیم.

آوین: وای چه عالی.

لاله جون: چرا مامان و بابا نیومدن؟

مامان و بابا؟! یعنی شراره مامانِ منه؟

- اخ.

لاله جون با نگراني اومد سمتم و گفت:

لاله جون: واي، چي شد؟

آوين: دستتو بريدي؟

آوين سريع از توي جعبه ي کمک هاي اوليه يه چسب زخم برام درآورد و زد
روي انگشتم که با چاقو بريده بودمش.

- شراره مادر من نيست، مادر من وقتي ۱۵ سالم بود فوت کرد.

آوين: واي عزيزم، متاسفم، خدا رحمتش کنه.

- ممنون.

لاله جون: منم مثل مادرت عزيزم، باور کن تو رو به اندازه ي آوين دوست
دارم، تازه يکمي هم بيشتري.

آوين سريع گفت:

آوين: اِه؟ مامان؟ داشتيم؟!

خندیدیم.

آوین: آوید؟ آوید؟

آوید هم از همونجا داد زد: چیه؟!

آوین: برو از سوپری یه نوشابه بخر.

آوید: برو بابا. حوصله ندارم.

لاله جون: آوید برو دیگه.

آوید اومد توی آشپزخونه و گفت:

آوید: بابا کسی که نوشابه نمیخوره.

لاله جون: خوب شاید ماتینا دوست داشته باشه.

آوین: دوست داری نوشابه؟

به آوید نگاه کردم. لبخندی زدم و گفتم:

- نوشابه مشکي.

آخماي آوید تو هم بود. کیف پولشو از روی این برداشت و سریع از خونه زد بیرون.

آوین: آخي. مامان. این پسره خیلی پررو شده. میشینه رو مبل مثله پادشاه ها. فک کرده منم اینجا کنیزشم.

لاله جون اخمي کرد.

لاله جون: اِه؟ درست صحبت کن درباره ي داداشت.

آوین: ماتینا که از خودمونه. ولي خدایي این آویدِ داره میره رو مخما.

- بفرمایید این تموم شد.

سالادو هُل دادم طرف آوین.

آوین: واي دستت درد نکنه. خیلی قشنگ شده.

- خواهش میکنم.

درِ خونه باز شد و آوید با یه نوشابه اومد تو. گذاشتش رو آپن و رفت سمتِ اتاقش.

آوین: باز قهر کرد.

لاله جون: آوین.

آوین: خب راست میگم دیگه.

به من نگاه کرد و آروم خندید.

لاله جون رفت سمتِ اتاقشون و من و آوین موندیم توی آشپزخونه.

آوین: خیلی دوست داشتم تو مراسم خواستگاری باشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- لاله جون هم نیومد.

آوین: مامان دقیقا همون روزي که مراسم خواستگاري بود مجبور شد بره کرج. آخه یه دفعه حالِ مادر بزرگم بد شد. منم وقتی دیدم مامان نیست نیومدم. نمیشد که مراسمو بهم بزنیم. برای همین فقط بابا و آوید اومدن.

- آهان.

وقتی اومدن فقط خودش و باباش بودن.

- تو. تو میونی آوید برای چي میخواد با من ازدواج کنه؟ با تو حرفي نزده؟

آوین: اوه. میمیره برات. شبا میشینیم با هم حرف میزنیم وردِ زبونش اسم توئه. هي میگه ماتینا. ماتینا.

با تعجب گفت:

- آوید؟

یه نگاه به چشمای بزرگ شده ام کرد و گفت:

آوین: چه چشمای خوش رنگی داریا.

- بگو ببینم واقعا آوید اینا رو میگه؟!

بلند بلند خندید.

آوین: وای. نه بابا. من که الا آویدو نمیبینم که بخوام باهاش حرف بزنم.

نگاهش کردم. هیچی نگفتم.

آوید و لاله جون از اتاق اومدن بیرون. آوید یه شلوار ورزشی سفید پوشیده بود با یه بلوز آستین بلند قرمز که البته آستیناشو زده بود بالا.

لاله جون اومد توی آشپزخونه و یه نگاهی به غذاها انداخت و گفت:

لاله جون: خب. اینام آماده شد. آوین مامان میزو بچین.

- من چي ببرم؟

لاله جون: هیچی عزیزم. تو برو پیش آوید بشین. بچه ام اونجا تنهاست. باید بری پیش شوهرت بشینی مادر. نه اینکه بایستی تو آشپزخونه.

آوین: آره راست میگه برو. من خودم میزو میچینم

هر چي اصرار کردم نشد بمونم همونجا. آخه ایها الناس. من نمیخوام برم
پیش این پسره بشینم.

لاله جون همرام اومد توي پذیرایی تا ظرفاشو برداره. منم رفتم و نشستم
روي همون مبل.

لاله جون نگام کرد.

لاله جون: واا. ماتینا. چرا اونجا نشستی؟ پاشو. پاشو.

- نه. راحتم همینجا ...

بدون توجه به اعتراض های من اومد سمتم و دستمو گرفت و از روی مبل
بلندم کرد و رو به آوید گفت:

لاله جون: خجالت بکش. من جای تو بودم یه لحظه این فرشته رو از خودم
دور نمیکردم ... تو عاشقی مثلاً؟!!

آوید: مامان ...

لاله جون پرید وسط حرف آوید و داد زد:

لاله جون: آوین؟ چیدی میزو؟

آوین: بلی.

لاله جون: خیلِ خب، بیاید سر میز ... بیاید.

و خودش زودتر رفت. تا لاله جون رفت. آوید نفسشو محکم داد بیرون و زیر لب چیزی گفت که من چون گوشام تیز بود شنیدم.

آوید: بدبختیامون شروع شد.

آوین: بیاید دیگه. چکار میکنید؟

هر دو با هم راه اتادیم سمتِ هال.

زنگو زدن. آوید رفت تا درو باز کنه.

بعد از چند لحظه اومد و گفت:

آوید: بابا بود.

نمیدونم چرا یه دفعه هول شدم ... آوین با خنده نگام کرد و گفت:

آوین: چرا وایسادی؟ بشین.

- ها؟! باشه باشه. بذار آقای ...

سونی دادم ... فامیلیه آوید رو بلد نبودم. آوید که فهمیده بود مشکلم چیه.
به دادم رسید و گفت:

آوید: بابا اومد.

درو کامل باز کرد و بعد از چند ثانیه باباش با لباس ورزشی سفید رنگی اومد
تو و همونطور که عرق از سر و روش میریخت گفت:

- سلام. وای وای که دارم از گرما آبیز میشم ...

نگاهش موند روی من. لبخند زد و گفت:

- سلام دخترم. خیلی خوش اومدی.

- سلام. ممنون

آوین دستمو کشید و مجبورم کرد بشینم روی صندلی کنار خودش.

باباش معذرت خواهی کرد و رفت توی اتاق. لاله چون هم بلند شد و رفت دنبالش. آوید هم اومد و نشست روبه روی من ...

زیاد اشتها نداشتم ...

- میگم بابات کجا بود؟ آخه این وقت شب با لباس ورزشی ...

آوین: باباعادت داره. دو هفته ای یه بار میره کوه ... از صبح میره تا الان برمیگرده.

- آهان.

لاله چون اومد و گفت:

لاله جون: بچه ها غذا بکشید. رضا شام نمیخوره.

آوید: چرا؟!

لاله جون: من چه میدونم. پسر غذا تو بخور.

دیس برنجو برداشت و گرفت سمتم و گفت:

لاله جون: بیا عزیزم. آوین جان برایش بکش.

اوین دیسو گرفت و گفت:

آوین: هروقت کافی بود بگو.

لبخندی زدم و خیره دم به بشقاب.

- کافیه. مرسی

خوشبحال اوین و آوید ... ای کاش مادر منم پیشم بود. از رفتن اون پنج سال میگذره. پنج سال از یتیم شدنم. تنها شدنم. هفده ساله بودم که بابا شراره رو آورد توی خونه. به قول خودش نمیخواست من تنها باشم. اون موقع اینقدر

از شراره تعریف کرده بود که پیش خودم یه حوری بهشتی رو تصور کرده بودم ...

وقتی اومد توی خونه خیلی خوب باهام رفتار میکرد. احساس میکردم که خدا یه بار دیگه مامانو بهم برگردونده ... همه چی خوب بود تا اینکه یکی از پسرای بردارش اومد خواستگاری من. اونم توی هفده سالگیم. شراره خیلی خوشحال بود و بیشتر از قبل دورم میچرخید ... راست میرفت چپ میرفت درمورد اون پسره حرف میزد و ازم میخواست جوابم مثبت باشه.

اما من جواب منفی دادم ... و گفتم که اون پسر رو نمیخوام. از همون موقع بود که شراره عوض شد. دیگه اون زن قدیمی نبود. جواب سلامم رو هم به زور میداد.

منم وقتی دیدم باهام چطوری شده باهاش سر لج افتادم.

روزی که بیشتر و بیشتر ازش متنفر شدم روزی بود که از مدرسه برگشتم. پیش دانشگاهی بودم. رفتم توی خونه. مثل همیشه رفتم توی پذیرایی تا نگاهی به عکس مامانم بندازم.

اما ... هیچ عکسی اونجا نبود ... نه توی پذیرایی نه روی دیوار توی هال ... نه دیوار اتاقم.

رفتم توي اتاق بابا اينجا. اما اونجا هم هيچ عكسي از مامان نبود ... جاي عكس مامان عكس بزرگ شراره بالاي تخت خود نمايي ميکرد. اون روز نفهميدم چكار كردم ... فقط شروع كردم جيغ و داد كردن.

وقتي به خودم اومدم كه شراره صداش خفه شد ... يكي هم خوردم. يه سيلبي محكم زده بود توي گوشم.

بابا هم از همو روز با من بد شد. ديگه اون منو دختر خودش نمي دونست ... منم ...

ديگه اونو پدر خودم نميدونستم.

لاله جون: ماتينا جان خوابي مادر؟!

با صداي لاله جون تو جام پریدم.

- بله؟

لاله جون: چي شده عزيزم؟ چرا غذا نميخوري؟

- ممنون. خيلي خوب بود.

آوین: تو که چیزی نخوردي عزيزم.

- سيرم. مرسي.

آويد: نوشابه هم بخور.

- ممنون. من اصولا نوشابه دوست ندارم.

تا اينو گفتم اوين بلند زد زير خنده.

آوین: بابا ايولا. تو ديگه كي هستي دختر.

آويد: آوین.

آوین سریع خنده شو قورت داد و گفت:

آوین: چته بابا.

رو کرد به من و با خنده گفت:

آوین: ولي خدایي خيلي باحالي ماتینا. من مطمئنم. تو این دنیا یکی حریفِ
آویده اونم تویی. خوب سوسکش کردی.

لاله جون: بس کن دیگه اوین. کم داداشتو مسخره کن. پاشو طرفا رو بریز تو
ماشین. پاشو.

ایندفعه نوبت آوید بود که بخنده.

آوید: خوردی؟!

آوین بلند و شد و بشقابشو برداشت تا بیره تو آشپزخونه که لاله جون گفت:

لاله جون: آهان. راستی ماشین خرابه. باید با دست بشوریشون. امشب
نوبت توئه. نمیتونی زیرش بزنی آوین.

آوید باز بلند خندید. آوین با عصبانیت گفت:

آوین: هشت تومن پول خورد ...

ایندفعه همه با هم خندیدیم ... غیر از آوید همه شون خوب بودن. مخصوصا
آوین. شاید چون همسن خودم بود باهاش راحت بودم. و دوسش داشتم.

بعد از اینکه آوین ظرفا رو شست اومد توي پذيرايي و نشست روي يکي از مبل و گفت:

آوین: الهي بميري آويد ...

به آويد نگاه کردم. داشت خيارشو پوست ميکند.

آويد: خودت بميري. چه پروئه. به من چه که تموم ظرفا رو شستي؟ اصلا تقصير من نبود. امشب کلا نوبت خودت بود.

آوین: نه که شبايي که نوبت خودته کل ظرفا رو ميشوري؟

رو کرد به من و با لحن بامزه اي گفت:

آوین: ماتينا باور نکنيا ... اولاً که قبلا ماشين درست بود فقط ميذاشتشون تو ماشين. هيچ کاريم نميکرد. يه شبم که بايد با دست ظرفا رو ميشست يه قاشق شست. کمرشو گرفت.

سعي کرد اداي آويد رو دربياره ... خنده ام گرفته بود.

آوین: واي واي. کمرم. مردم. اینهمه ظرف رو میدین یه انسان نحیف و ظریف بشوره؟

بلند بلند خندیدم و گفتم:

- آخي.

آوین: باور کن. یه تنبلیه که دومی نداره.

آوید: دومی ماتیناس.

آوین با تعجب نگام کرد و گفت:

آوین: تنبلی ماتینا؟!!

- تنبل یعنی چی؟!!

آوید: چند بار تا حالا ظرف شستی؟!!

- هیچ بار ...

آوین با صدای بلندی گفت:

آوین: نه.

یه گاز از خیارش خورد و گفت ک

آوید: چند بار تا حالا جارو کردی؟!

بهش نگاه کردم ... این میخواست منو ضایع کنه ... بیشعور.

اومدم جوابشو بدم که لاله جون سریع اومد توی پذیرایی.

لاله جون: خوب. ماتینا جان ... بفرمائید.

با تعجب به آوید نگاه کردم. اونم با تعجب به مامانش نگاه میکرد.

- چي شده؟!

به ساعت نگاه کردم. ۳۰:۱۱ بود ...

لاله جون: هیچی. جاتو گذاشتم توی اتاق آوید.

هنگ کردم در حد تیم ملی ... تو اتاق اوید؟ برای چی؟! مگه من قراره بمونم؟ با بهت به اوید نگاه کردم.

اوید: اتاق من؟! برای چی؟!

لاله جون: حرفا میزنی اوید. یعنی این دختر باید بره کجا بخوابه امشب؟ انتظار نداری که جاشو پهن کنم وسط پذیرایی؟

با تعجب گفتم: شب؟

به اوید نگاه کردم ... کمک کن ...

اوید: اِه. چیزه ... میگم دیر شد دیگه ماتینا. پدرت هم نگران میشه.

- آره. آره.

اوید: خب پس پاشو دیگه. برو مانتوتو بپوش. تا منم برم حاضر شم.

لاله جون: اوید جان چی داری میگی؟ ماتینا جان امشب میمونه اینجا.

خیلی اتفاقی گفتم: نه.

آوین: نه؟!

- نه نه. منظورم اینه که ... پدرم منتظره. ایشالله بازم میام.

همونطور که با اوین و لاله جون بحث میکردم رفتم سمت اتاق اوین و توی سه سوت مانتو رو پوشیدم ... شالمو هم زدم روی سرم و رفتم بیرون از اتاق ...

بالاخره هر طور بود از دست لاله جون فرار کردیم و از خونه زدیم بیرون ...

آوید رسوندم خونه ... تمام چراغا خاموش بود الا همون چراغی که همیشه شبا روشن میذاشتیم ... پس یعنی شراره و بابا خوابیدن. آروم درو باز کردم و رفتم تو ... برای اینکه برسم به اتاقم. باید از جلوی در اتاق اونا رد میشدم.

صدای بابا رسید به گوشم.

بابا: جاوید از همون اول گفته بود که ماتینا میتونه همه چی رو حل کنه.

با شنیدن اسم خودم حس فضولی و کنجکاویم، هر دو با هم گل کرد. از فال گوش واستادن بدم میومد. اما اینبار. دوست داشتم بمونم و بفهمم چی

میگن. چون هر چي که بود. به من هم مربوط میشد. جاوید ... جاوید ... باید میفهمیدم جاوید کیه.

شراره: خیلی عالی بهادر جان. هیچ فکرشو میکردی که اینقدر راحت بتونی به همه چیزایی که به عمر ارزوشونو داشته بودی برسی؟

بابا: آره. ولی دلم برای ماتینا هم میسوزه شراره.

شراره: ای بابا ... تو فعلا جاوید رو بچسب ... به موقعیت آینده ات فکر کن بهادر. به کارخونه ...

بابا مکثی کرد ...

بابا: آره درست میگی.

دیگه بیشتر موندن رو جایز ندونستم. بی سر و صدا رفتم سمت اتاقم ... سریع لباس خوابمو پوشیدم و خودمو انداختم روی تختم. پتو رو کشیدم روی خودم و خوابیدم.

با سر و صدای شراره از خواب بیدار شدم. با حرص بالشتمو کوبوندم تو صورتم. و فشارش دادم روی صورتم ... بالشتمو پرت کردم روی زمین و از تخت اومدم پایین. پتومو که تابخورده بود دورمو انداختم روی تخت و بدون

توجه به سر و وضعه از اتاق رفته بیرون. شراره پایین پله ها داشت با تلفن حرف میزد و صدای خنده اش کل سالنو برداشته بود.

شعور سرش همیشه؟!

نمیفهمه یکی این بالا خوابه؟ صدای قهقهه اش منو به خودم آورد. داد زدم:

- آرومتر بابا.

با شنیدن صدام برگشت سمتم. سریع خداحافظی کرد و گوشیه پرت کرد روی مبل و گفت:

شراره: ماتینا جان چی شده؟

- من خواب بودما. نمیتونی آرومتر حرف بزنی؟ صدات تا بالا داره میاد.

شراره: خارج بود ... باید بلند حرف میزدم ...

- خارج باشه. با کره ماه که تماس نگرفتی. فرهنگ اپارتمان نشینی داشته باش. حالا من به درک. همسایه ها چی؟

شراره: شعور سرت نمیشه نه؟!

- تو شعور سرت نمیشه نه من ...

شراره: ماتینا دیگه داری شورشو درمیاریا ... هی هیچی بهت نمیگم پررو تر میشی.

با همون لباس خوابم از پله ها رفتم پایین و شیرجه زدم تو آشپزخونه. عادت نداشتم صبحانه بخورم. فقط از توی یخچال یه لیوان شیر کاکائو خوردم ... آخ. تازه یادم افتاد که دست و صورتمو نشستم.

همونجا توی سینک یه مشت اب پاشیدم به صورتم. با مشت دوم کاملاً اومدم سر حال. با پایین لباسم دستامو خشک کردم و از آشپزخونه زدم بیرون.

شراره نشسته بود روی مبل و با حرص پاشو میکوبید روی زمین و دستاشو تو هم کرده بود. از کنارش رد شدم.

شراره: صبر کن باید با هم حرف بزنیم.

ایستادم. ولی برنگشتم.

- در چه مورد؟! -

شراره: در مورد آوید جاوید ...

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- فامیلی اوید جاویده؟

شراره: آره.

جاوید. همون فامیلی که دیشب بابا و شراره میگفتن ... یعنی من فقط یه پل بودم؟ برای رسیدن بابا به خواسته هاش؟! -

نشستم روی مبل و گفتم:

- سریع بگو.

شراره: صبح که تو خواب بودی مادر اوید تماس گرفت اینجا.

- خب؟

شراره: همه شون خيلي از تو خوششون اومده.

پوزخندي زدم و گفتم:

- چه خوب.

شراره: اوھوم. خوبه.

- خب بعدش؟!

شراره: زنگ زد قرار عقد رو معلوم كنيم.

داد زدم:

- چي؟

شراره: روز عقد.

- تو چي بهش گفتي؟!

شراره: چي بايد ميگفتم؟ گفتم فردا شب بيان خونه با پدري حرف بزني.

- منم که اینجا برگ چغندر م ... مگه قراره بابام با اون پسره ازدواج کنه؟!

شراره: خب تو هم میتونی فردا شب نظر مثبتتو اعلام کنی ...

پوزخند زدم و گفتم:

- این نظر منه دیگه؟!

شراره: مگه غیر از اینه؟

از جام پا شدم و همونطور که میرفتم سمت اتاقم گفتم:

- من جوابم منفي بود. منفي هست. منفي هم خواهد بود ...

رسیدم به اتاق تا درو باز کردم شراره گفت:

شراره: راستی. جواب آزمایشرو هم گرفتن ... خونتون بهم میخوره.

به محض اینکه رفتم تو اتاق گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. رفتم سمتش و
یه نگاه به صفحه اش انداختم.

یه شماره ی ناشناس بود. پیش شماره ۰۹۳۰ داشت ... دقیقا مثل مال من.
نشستم روی تخت و جواب دادم:

- الو؟

- سلام ماتینا جان. خوبی؟

این صدای آوین بود. یا خدا آوین از کجا شماره ی منو گیر آورده؟!

- سلام عزیزم. خوبی؟

- ممنونم. تو چطوری؟

- شمارهی منو از کجا آوردی؟

- واا. خب از اوید گرفتم دیگهه.

جانم؟ مگه اوید شماره ی منو داره؟

- آهان. فهمیدم.

- خوبی؟

- خوبم ممنون.

- خب خدا روشکر. وای ماتینا تبریک میگم نمیدونی چقدر خوشحال شدم.

- تبریک؟!

- آره دیگه.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- مگه اوید بهت زنگ نزده بود؟! اون که گفته بود من تا جوابو گرفتم زنگ زدم به ماتینا.

- آها. آره آره. زنگ زد.

پوزخند زدم و گفتم:

- منم خیلی خوشحالم.

- معلومه ديگه. مگه ميتوني خوشحال نباشي ... راستي ما فردا شب ميایم خونتون ها.

- بله ميدونم.

- آويد بهت گفت؟ اي بي شعور دهن لق.

خنديدم و گفتم:

- خوب ديگه.

- منو بگو اين همه خبر دست اول داشتم. تو كه همه رو ميدونستي.

- تقصير داداشته ديگه. آلو تو دهنش خيس نمي مونه ...

- باش. حالا من براش دارم. بذار بيداد خونه.

- من برم عزيزم. كاري نداري؟

- نه ماتينا جون. باي.

- خدافظ.

قطع کردم و گوشیه پرت کردم کنارم. آوید شماره ی منو از بابا گرفته؟

از اتاق رفتم بیرون و داد زدم:

- شراره؟

شراره: چیه؟

تو اشپزخونه بود. رفتم پیشش و دستامو زدم به کمرم و گفتم:

- ببینم تو شماره ی منو دادی به اوید؟

شراره: نه.

- بابا داد؟

شراره: آره بابات داد

- خوب براي چي؟! -

شراره: نميدونم. برو از بابات پرس.

با اعصاب خوردي نشستم روي صندلي و گفتم:

- من گشتمه.

شراره: امروز ناهار درست نکردم.

- چرا؟! خيلي کار ميکني تو خونه خسته ميشي؟ خونه رو که ملوک خانم
مياد تميز ميکنه. شست و شو هم که با پروانه خانمه. اشپزيم که طيبه
خانم مياد. حالا هر از گاهي يه غذاييم درست ميکني. خيلي سختته؟

شراره: امروز قرار بود طيبه خانم بياد اما گفت دخترش وضع حمل داره
نميتونه بياد. واسه همين ناهار نداريم ...

- آها. پس الانم بايد باد هوا بخوريم چربي اضافه هامون اب شه نه؟

شراره: نميدونم ... برو بين تو يخچال چي پيدا ميکني.

- گشنه ام نیست

از جام بلند شدم و رفتم از اشپزخونه بیرون ... همزمانبا خروج من از
اشپزخونه بابا هم رسید ...

- سلام.

بابا: سلام.

همین. همینو گفت و رفت سمتِ اتاقشون. خیلی وقت بود که فقط همین دو
تا کلمه بین من و بابام رد و بدل میشد. فوق فوقش "چه خبر" یا "چکارا
کردی" بود. همین و بس. رفتم توی اتاقم و تصمیم گرفتم یکم بخوابم. از
صبح که شراره با داد و قال و سر و صدا از خواب بیدارم کرده بود سر درد
گرفته بودم.

همیشه همینطور بودم. به هم خوردن ساعت خوابم باعث میشد سر درد
بگیرم.

ناخواگاه یاد مامان افتادم. اونم همیشه اینطوری بود.

زنگ درو زدن. سریع درو باز کردم. نیاز بود. بهش گفته بودم بیاد تا برام لباس
پیدا کنه. به سلیقه اش ایمان داشتم.

درو باز کردم و ایستادم جلوي در تا بيد تو. دو بيد سمتم و بغلم کرد ...

نياز: سلام. خوبي؟

- مرسى. بيا برىم تو.

اون زودتر رفت تو و منم پشت سرش رفتم و درو بستم. داشتيم ميرفتيم
سمت اتاق كه شراره گفت:

شراره: به به. سلام شهدخت خانم.

سرجاش ايستاد. خنده ام گرفت. ميدونستم الان داره از حرص ميترکه. به
شراره نگاه کرد و با لبخند پر حرصى گفت:

- سلام. اسم من نيازه نه شهدخت.

شراره: نياز؟!

به من اشاره کرد و ادامه داد:

شراره: آخه ماتینا گفته بود.

نیاز با چشماي گنده ي عسلیش زل زد بهم و گفت:

نیاز: ماتینا گفت اسم من شهدخت؟!!

شراره: آره.

جیغ زد: ماتینا.

از جیغش پریدم. دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

- اه؟ چته بابا ... نصف گوشتم آب شد.

نیاز: به جهنم.

خندیدم و گفتم:

- حالا بیا برو تو اتاق.

با حالت قهر روشو ازم گرفت و رفت تو اتاق ...

رو کردم به شراره و گفتم:

- بین شراره. ما هیچی نمیخوایم. نه آب میخوایم نه شربت نه میوه نه غذا. فهمیدی؟ هر چی بخوایم خودمون میایم برمیدارم ...

شراره: خیل خب.

رفت سمت اتاقشون و منم رفتم توی اتاق و درو بستم. آخه اگه بهش نمیگفتم الان هر پنج دقیقه یه بار درو باز میکرد با یه چیزی میومد تو. منم اعصابم مریخت بهم.

نیاز نشسته بود روی تخت و با بند کیف کوچیکش ور میرفت. تکیه مو دادم به در و گفتم:

- حالا چرا قهر میکنی؟

نیاز: من قهر نکردم. فقط دلم ازت پره.

- خب ببخشید. میخواستم شوخی کنم.

نیاز: تو که میدونی من بدم میاد بهم بگن شهذخت. حالا تو میگی اشکال نداره. ولی. ولی دیگه چرا رفتی به شراره گفتی؟

- معذرت میخوام دیگه ... فکر نمیکردم ناراحت بشی.

از جاش بلند شد و رفت سمت کمد و گفت:

نیاز: باشه حالا خودتو ناراحت نکن. فقط توروخدا ... به این شراره بگو منو میبینی هی نگه شهذخت.

رفتم سمتش و با خنده گفتم:

- باشه بهش میگم ...

نیاز: خب. حالا بذار لباس پیدا کنیم.

در کمد و باز کرد و سرشو فرو کرد توش و گفت:

نیاز: سطحشون چقدره؟

- یعنی چی؟!

نیاز: یعنی اون سري که رفتي خونه شون چيا پوشيده بودن؟

- خوب براي چي؟

نیاز: خنگ خدا ميخوام ببينم چطوري بايد لباس بپوشي. روسري سر ميکردن. نميکردن. لباساشون باز بود يا بسته و پوشيده. بايد بدونم ديگه.

- آهان. نه مثل خودمونن ... راحت باش.

نیاز: پس خوبه ... آخ که من چقدر دوست دارم اين پسره رو ببينم.

- نه که خيليم تحفه اس.

نیاز: نه باور کن. خيلي دوست دارم ببينمش. ايشالله تو عروسي ميبينمش.

جيج زدم:

- خفه شو نیاز

خندید و از توی کمد یه تاپ آستین حلقه ی مشکی کشید بیرون و یه پیراهن حریرم برای روش داد بپوشم.

نیاز: بیا همینا خوبن. مشکی خیلی بهت میاد.

- مطمئنی؟!

نیاز: آره بابا.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

نیاز: خب. من دیگه میرم ... تا الانشم خیلی دیرم شده.

- بابا کجا؟ بمون ...

نیاز: نه بابا. با دانیال قرار دارم.

- شمام که دم به دقیقه با هم قرار دارید.

نیاز: خب میگی چکار کنم؟ نمیتونم که نه بهش بگم.

- اوکي. سلام منم بهش برسون.

نگام کرد و با لحن با مزه اي گفت:

نياز: خفه شو.

کيفشو از روي تخت برداشت و با هم از اتاق بيرون رفتيم.

بعد از رفتن نياز رفتم حموم و يه حال اساي به خودم دادم ... حوله مو تنم کردم و پریدم از حمام بيرون. شراره داشت پذيرايي رو تمیز میکرد. سريع رفتم تو اتاقم وسشواریو زدم به برق و گرفتمش سمت موهام. وقتي موهام خشک خشک شد، حولمو درارودم و تو سه سوت لباسايي که نياز برام انتخاب کرده بود رو پوشيدم. وقت کمي برام مونده بود. سريع نشستم جلوي آينه و مشغول آرايش شدم. بعد از يه آرايش کامل رفتم سراغ موهام. با اتو مو تموم موهامو لخت شلاقي کردم. وسط موهامو جمع کردم بالا و با کليپش قرمز رنگ بستمشون و بقيه ي موهام رو هم ازاد ريختم کنارم. لاک قرمز رنگمو زدم به ناخوناي دست و پاهايم. انگشترتي که ييه نگين بزرگ قرمز رنگ روش بود رو کردم توي انگشت حلقه ام. خوب شده بودم. سوتي براي خودم زدم و گفتم: بابا خوشگل.

صندلاي پاشنه تخت قرمز رنگم رو هم پوشيدم و از اتاق رفتم بيرون.

ریحانه در حال چیدن میز بود. همیشه برای مهمونیا مون میومد.

- خوب شدم شراره؟!!

اولین بار بود که از شراره سوال میکردم تا نظر بده درموردم. اینبار فقط به خاطر این بود که اوید قراره بیاد وگرنه همچین چیزی رو ازش نمی پرسیدم. نگام کرد و گفت:

شراره: خوبه. شیک شدی.

شری تکون دادم. به معنی تشکر که نمیدونم فهمید یا نه ... بابا هم از اتاقش اومد بیرون. اووووه. نگاه کن چه تیپی زده ... کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود با پیراهن خاکستری زیرش ... یه کراوات مشکی و خاکستری هم بسته بود دور گردنش ... ناخواگاه زوم شدم روی راره. یه لباس بلند خاکستری پوشیده بود که آستین حلقه ای بود ... یه کت استین سه ربع حریر مشکی هم روش بود ... با هم ست کردن؟!!

صدای زنگ منو به خودم آورد. شراره سریع دوید سمت آیفون و درو برایشون باز کرد. یه دفعه استرس گرفتم ... دویدم سمت ایینه و برای آخرین بار به خودم نگاه کردم ... نه. خوب بودم.

رفتم و ایستادم پشت سر شراره. بابا درو باز کرد. بعد از چند ثانیه صدای پدر
آوید اومد که داشت با بابا سلام و احوال پرسي میکرد. بعدش مامانش و
بعدم آوین اومدن تو ... با همشون سلام علیک کردیم ... و آوین و لاله جون
منو بوسیدن. همه رفتن طرف پذیرایی. اومدم برم دنبالشون که صدای آوید
مانع من شد ...

آوید: سلام.

چرخیدم سمتش ... چرخیدن همانا و باز ماندن دهن منم همانا ... با تعجب
بهش نگاه کردم. یه کت و شلوار کرم رنگ پوشیده بود با یه پیراهن قهوه ای
سوخته. کراوات کرم رنگ که نقشای ریز قهوه ای توش کار شده بود ... یه
سبد گل هم توی دستش بود ... چشم ازش برداشتم و آروم جواب
سلامشو دادم.

گلو گرفت سمتم و گفت:

آوید: سلیقه ی آوینه.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- معلومه. خیلی قشنگه. من عاشق رز قرمزم ...

لبخند شیطونی زد و گفت:

آوید: خودم گرفتمش.

سبد گل رو گذاشتم روی میز و بدون اینکه نگاهش کنم یا حرفی بهش بزنم رفتم سمت پذیرایی. رو به آوین گفتم:

- آوین جان میخوای لباساتو عوض کنی؟!

آوین: ممنون. راحتم.

دیگه چیزی نگفتم. نشستم روی مبل تک نفره ... خدا رو شکر جایی نبود که اوید بتونه بشینه کنارم. ریحانه داشت شربت تعارف میکرد. یکی برداشتم و گذاشتم روی گل میز رو به روم ... نگام افتاد به اوید.

ای خدا ... اومدم از دستش فرار کنم مثلاً. دقیقاً رو به روم نشسته بود ... و با یه لبخندِ دختر کش نگام میکرد. سرمو انداختم زیر و خودمو با شربتم مشغول کردم.

نمی فهمیدم دارن درباره ی چی حرف میزنن ... برامم مهم نبود بدونم. ریحانه لیوانا رو جمع کرد و برد تو آشپزخونه ... بابای اوید نگاهم کرد و گفت:

- خب. آقا من میگم بذارید خود ماتینا جان تصمیم بگیره.

- من؟!!

من که نمیدونستم بحث سره چیه.

شراره جاي من گفت:

شراره: به نظر من سال تولدش مناسبه.

لاله جون: يعني ...

آوین: سن من ديگه مامان. ۱۳۷۲ تا.

رو کردم به شراره و گفتم:

- چه خبره این قدر؟

لاله جون نگام کرد و با لحنی که مهربونی توش موج میزد گفت:

لاله جون: ما مشکلي نداریم عزیزم.

- آخه خیلی زیاده.

بابا: پس چی میخوای دخترم؟!

به آوید نگاه کردم. نگاهش میخ بود روی من.

- پنج تا سکه ...

شراره با تعجب گفت:

شراره: ماتینا. ولی تو خانواده ی ما رسمه که سال تولد مهریه باشه.

- خوشبختانه تو خانواده ی ما همچین رسمه نیست.

لاله جون: شراره جون چکارش دارید؟ اجازه بدید خودش تصمیم بگیره ...

- حرف من همونه که گفتم.

آوین: ماتینا جان چرا اینقدر کم؟!

- از همون اول تصمیم همین بود. پنج تا سکه کافیه. از مهریه سنگین خوشم نمیاد.

لاله جون شروع کرد دست زدن و گفت:

لاله جون: الهی قربونت برم عزیزم.

به آوید نگاه کردم. داشت به مادرش نگاه میکرد.

بابای آوید هم بعد از لاله جون شروع کرد به دست زدن ...

- ایشالله که خوشبخت بشید.

آوین هم نگاهش بین من و آوید در گردش بود ... بهش لبخند زدم. جواب لبخندمو با مهربونی داد.

لاله جون: حالا تاریخ عقد کی باشه؟

بابا رو کرد به آوید و گفت:

بابا: پسرم نظر تو چیه؟

آوید: نمیدونم. والا ... هر چي خودتون بگید ...

بعدم به من نگاه کرد.

باباي خودش سریع گفت:

- من از روي تقویمم نگاه کردم خونه ... همین هفته ي دیگه به میلاده ...

شراره سریع گفت:

شراره: من و بهادر موافقیم.

با حرص دندونامو روي هم فشار میدادم. یکی نیست بگه شراره آخه تو سر پیازی یا ته پیاز؟

لاله جون: خیلی خوبه. ماتینا جون تو چي میگی؟!

دیگه کار از کار گذشته بود. مخالفت من کاری رو درست نمیکرد ... ماتینا بدبخت شدي رفت. چشمامو بستم و با ناراحتی و عصبانیتی که سعی داشتم پنهانش کنم گفتم:

- موافقم.

تا اینو گفتم همه شروع کردن به دست زدن ... به آوید نگاه کردم. با لبخند داشت بهم نگاه میکرد. سعی داشت با چشماش باهام حرف بزنه. اما من هیچی نمیفهمیدم.

سرمو انداختم پایین چند تا نفس عمیق پشتسر هم کشیدم. تا حالم بیاد سر جاش. اما موفق نشدم. از جام بلند شدم و بعد از معذرت خواهی کوچولو رفتم توی حیاط. روی آلاچیق مخصوص خودم و مامان نشستم و چشمامو بستم و پشت سر هم نفس کشیدم ... بغض توی گلویم سنگینی میکرد ... دلم میخواست بشکنه و راحت شم اما نمیشد ... هر کاری میکردم نمیشد. چند بار با دست زدم روی سینه ام ... از جام بلند شدم و رفتم طرف استخر و یه مشت آب پاشیدم به صورتم. آب یخ بود ... چشمام باز شدن ...

بلند شدم و راه خونه رو پیش گرفتم ... همونجا توی هال با حوله صورتمو خشک کردم و رفتم تو. سعی کردم لبخند بزنم و بشینم سر جام. نگام افتاد به آوید. داشت با گوشیش کار میکرد. آوین هم داشت میوه میخورد و بابای آوید و بابا هم داشتن با هم حرف میزدن. لاله جون و شراره هم که نبودشون. حتما رفتن تو آشپزخونه ... نیم ساعتی گذشته بود که بابای آوید از جاش بلند شد و قصد رفتن کرد. شراره اصرار میکرد که برای شام بمونن اما اونا قبول نمیکردن. بهترم بود. خودمم حوصله نداشتم. بعد از ربع ساعت

خداحافظي جلوي در بالاخره رفتن و ما هم اومديم تو خونه. شراره و بابا رفتن و نشستن روي مبل. اومدم برم تو اتاقم که بابا صدام کرد:

بابا: بيا اينجا.

- خسته ام ميخوام برم بخوابم.

بابا: کارت دارم. زياد طول نميكشه.

به ناچار عقب گرد كردم و رفتم نشستم روي همون مبلي که اويد روش نشسته بود. چشمامو روي هم فشار دادم و باز كردم و گفتم:

- خب. بفرماييد.

بابا: ميتونم بپرسم تو براي چي گفتي پنج تا سکه مهریه ميخواي؟

- براي اينکه همينقدر كافيه.

شراره: اما خيلي كمه. من و پدري از همون اول روي سال تولدت فكر کرده بوديم.

- میتونم بپرسم شما دقیقا این وسط چکاره ای؟!

شراره: من مادرتم مات...

از جام بلند شدم و داد زدم:

- ساکت شو. تو هیچ وقت مادر من نیستی. اینو تو گوشات فرو کن. مادر بدبخت من پنج سال پیش با شماها تنهام گذاشت و رفت.

رو به بابا کردم ... از عصبانیت صورتش قرمز شده بود:

- درمورد مهریه هم خودم تصمیم گرفتم. دوست داشتم اینطوری تصمیم بگیرم. من ۱۳۷۲ تا سکه نمیخوام. من یه ذره محبت و آرامش تو زندگیم میخوام...

همونطور که میرفتم سمت اتاقم گفتم:

- که خداروشکر شما اونو هم ازم گرفتید ...

رفتم توی اتاق و درو محکم بهم کوبیدم و دراز کشیدم رو تخت. گوشیمو گرفتم توی دستم و یه آهنگ از ابي گذاشتم ... نمیفهمیدم داره چي میخونه. فقط به ملودیش گوش میکردم ...

یه دفعه آهنگ قطع شد. برام اس ام اس اومده بود. بازش کردم.

" سلام. راستش از شب خیلی تو فکرم "

جواب دادم:

" شما؟! "

بعد از دو دقیقه جواب اومد.

" آوید هستم "

گوشی رو توی دستم فشار دادم.

" خب بفرمایید "

" چرا مهریه ی کم قبول کردی؟! "

" این چیزیه که از شب دارم برای همه توضیح میدم. شما که خوب بلدی به بابام زنگ بزنی ... میتونی جواب سوالت رو هم از اون بگیری. شرمنده من خوابم میاد. "

اینو گفتم. گوشیمو سایلنت کردم و گذاشتم روی عسلی کنار تختم. پتورو کشیدم روی خودم و با فکر وایم برد.

با فکر به آینده ...

آینده ی مبهم ...

یه بار دیگه به لباسام نگاه کردم. یه مانتوی مشکی تا سر زانو. با یه روسری سفید و مشکی ساتن ... شلواری لی و کفشای ورنی سفید ... خوب بود. قرار بود با اوین و اوید بریم بازار برای خرید لباس و وسایل جشن. سعی میکردم با این موضوع کنار بیام. نیاز میگه حتما خدا واست اینطوری میخواد. تو هم باید سعی کنی باهاش کنار بیای.

با اینکه ته دلم هنوز راضی نیستم اما ...

موبایلم زنگ خورد. تماسو قطع کردم. کیفمو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون. شراره رو ندیدم. رفتم از خونه بیرون. اوید توی یه ۲۰۶ منتظرم بود. تعجب کردم. چرا ماشین خودشو نیاورده؟!

رفتم جلو. در ماشینو باز کردم و نشستم. پس اوین کو؟ چرا نیومده؟

سلام کرد و حرکت کرد. دلم میخواست ازش بپرسم چرا ماشین خودشو نیاورده ... اما تا زبون باز میکردم انگار یکی میزد پس سرم و میگفت. به نفعته که لال مونی بگیری ...

نگام کرد. پوزخندی زد و گفت:

آوید: حتما میخوای سوال بپرسی چرا با ماشین خودم نیومدم.

نگاهش کردم. اخم کردم و گفتم:

- هیچم اینطوری نیست.

یه جورى نگاه کرد و خندید. انگار که میگفت خر خودتی ...

نگاهمو ازش گرفتم. با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

آوید: لازم نبود حالا که داریم میریم بازار با اون ماشین بیام. اینم ماشینه
آوین. مال من نیست.

اخیش. خوب شد خودش گفت. من که اصلا نمیتونستم ازش سوال بپرسم
راجع بهش ... نمیدونم چرا. ولی دوست نداشتم.

آوید: اول بریم کجا؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم.

آوید: بریم کت و شلوار منو انتخاب کنیم.

- هر جا دوست داری برو.

سری تگون داد و به جاده خیره شد ... بعد از یک ساعت توی ترافیک گیر
کردن بالاخره رسیدیم به پاساژ مورد نظر آوید. پیاده شدیم. در ماشینو قفل
کرد. رفتیم توی پاساژ ... خودشو رسوند بهم و کنارم قدم برداشت ... برای
یه لحظه به خودم و خودش نگاه کردم. چقدر بلند بود. با این کفشای پاشنه
پنج سانتی تا زیر چونه اش بودم ...

اونم نگام کرد. نمیدونم چرا تا من نگاهش میکنم اونم نگام میکنه ... سرمو انداختم پایین و کیفمو محکم گرفتم توي دستم.

آوید: بریم اینجا ...

بدون حرف رفتم تو ... ای جان. کل فروشگاه با کت و شلوار پوشیده بود. اینقدر زیاد و قشنگ بودن که ادم نمیدونست کدومو انتخاب کنه ...

آوید: بین کدوم خوبه.

- همشون خیلی قشنگن ... ولی ...

نگام خیره موند روی کت و شلوار دودی رنگی که به دیوار آویزون بود. روی یقه هاش نوار های طوسی براق کار شده بود. و ست کراواتش هم توي خودش بود ...

بهش اشاره کردم و گفتم:

- این از همه بهتره به نظرم.

نگاهش کرد. لبخند کوچیکی اومد روی لبش. به دختری که اونجا بود اشاره کرد. دختر اومد سمتم. از دیدن قیافه اش ناخواگاه ترسیدم. اینقدر ارایش کرده بود هر کی میدیدش حتما توی نگاه اول سخته رو میزد.

آوید: اون کت و شلوار رو بیارید پایین لطفا.

دختره با یه لحنی که حالمو بد میکرد و عشوه قاطیش بود گفت:

- اونو پایین هم داریم. بفرمایید میدم بهتون.

رفت جلو و ماهم پشت سرش ... رو کرد به پسری که اونجا ایستاده بود و گفت:

- کت و شلوار شماره ۲۴۲ رو بیارید بدید به این آقا.

برگشت یه نگاه به من و آوید کرد و رفت سمت زن و مردی که کنار اتاق پرو ایستاده بودن ...

کت و شلوارو آوردن. دادن دستش و اونم رفت تا بپوشه. ده دقیقه ای گذشته بود که اومد بیرون ... خیلی بهش میومد ... پسری هم که اونجا ایستاده بود تایید کرد. بدون اینکه چونه بزنه سر قیمت پول سرسم اور کت و شلوارشو حساب کرد و از فروشگاه اومدیم بیرون.

آوید: خب. طبقه ي بالا لباس عروس داره.

- مگه لباس عروسم باید بپوشم؟!

با تعجب نگام کرد و گفت:

آوید: مگه نمیخواي بپوشي؟!

- من فکر میکردم لباس مجلسي میگیریم.

آوید: نه. عروسیه. باید بپوشي.

- یعنی عقد و عروسي یه روزه؟!

سرشو بالا و پایین کرد ... سر تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب بریم.

از پله برقي هاي فروشگاه رفتیم بالا. دهنم از دیدن این همه مغازه که پر از لباس عروس بودن باز موند. اینبار هم آوید یه مغازه رو بهم نشون داد و رفتیم

تو. کاملاً محو لباسا شده بودم ... اینقدر زیاد بودن که آدم نمیتونست بگه
کدوم بهتره ... همه جور مدلی توشون بود.

آوید: کدوم خوبه؟!

- نمیدونم.

پوزخندِ بلندی زد و گفت:

آوید: شاخ غول که نمیخوای بشکنی. یکی رو انتخاب کن بریم دیگه.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- ایشالله وقتی خواستم ازدواج کنم با صبر و حوصله میرم لباسمو انتخاب
میکنم. شاید شاخ غولم شکستم ...

با حرص رومو ازش گرفتم و رفتم از مغازه بیرون.

دنبالم اومد. خواستم از پله ها برم پایین که از پشت دستمو کشید و گفت:

آوید: وایسا کجا میری؟!

با عصبانیت دستمو از توي دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- دفعه آخرت باشه دستت به من میخوره فهمیدی؟

سریع دستمو ول کرد و گفت:

آوید: لوس بازی درنیار بیا برو تو.

اخم کردم و یکم ازش فاصله گرفتم ...

آوید: بیا برو تو ماتینا.

ابروهامو بالا پایین کردم و گفتم:

- نوچ.

آوید: دیر میشه.

- نمیخوام.

آوید: ماتینا.

- هیس. گوشم درد گرفت. خواهش کن.

آوید: چي؟!

- خواهش کن.

آوید: عمرا. بیا برو تو مغازه.

لبخند زدم و گفتم:

- عمرا. خواهش کن که بیام تو مغازه.

آوید: محاله.

- پس محاله باهات بیام. تو هم برو به دختر ساده ي ديگه رو پیدا کن که نقش زنتو بازی کنه تا به مال و منالت برسي.

سريع رفتم سمت پله برقي که اومد پشت سرم ... صدای پر حرصشو شنیدم.

آوید: سگ خور. خواهش میکنم بیا این زهرماريو انتخاب کن.

- تا همین حدشم خوبه.

باقی پله ها رو خودم رفتم پایین و از پله های جفتش رفتم بالا و دوباره رفتم توی همون مغازه. آوید هم پشت سرم. نگاهش کردم. اخماش حسابی تو هم بود و نگاهشم میخ سر من ... حتما الان توی ذهن خودش داره خفه ام میکنه.

- اه اه. اینا دیگه چین. جنگلن یا لباس عروس؟!

- مشکلی پیش اومده؟

به دختری که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

- حالا که دارم دقت میکنم میفهمم که این لباسا یه طورین.

- چطورین؟!

لب ورچیدم و گفتم:

- شلوغ پلوغن. آدم داخلشون گم میشه.

- خب اینا طرح هاي ايراني ما هستن. اگه لباس هاي ساده ميخواين بايد طرح هاي اروپايي رو ببينيد. تشریف بياريد.

خودش جلو رفت و ما هم پشت سرش ... مامان همیشه میگفت دختر فقط یکبار ازدواج میکنه. پس همون یکبار هم باید به نحو احسنت ازش استفاده کنی. نه. نه ... یعنی من و آوید؟! براي همیشه؟

- اینا طرح هاي اروپايي ما هستن. بيشتر يا هستن که اينطور لباسا رو ميپسندن.

به لباساي رو به روم نگاه کردم. بعضياشون خيلي قشنگ بودن ... بين تموم لباسا چرخيدم. آوید هم دنبالم بود. نگاه به لباسي که روبه روم به ديوار وصل بود افتاد ... با دیدنش چشمم برق زد. دامن ساده اي داشت که روش مليله کار شده بود. اما همونا هم کم بودن. بالا تنه اش بيشتر از همه چيش نظرمو به خودش جلب کرد ... آستين حلقه اي که آستيناي نسبتا پفي داشت و روي بازوت قرار ميگرفتن ...

بدون اینکه نظرآوید رو راجع به لباس بپرسم رو به همون دختری که یکم جلوتر از ما ايستاده بود گفتم:

- خانم؟ میشه این لباس رو پرو کنم؟!

بهم نگاه کرد ... گوشیش رو گذاشت توی جیب مانتوش و اومد سمتم و گفت:

- کدوم؟!

به همون لباس اشاره کردم. با تعجب گفت:

- این لباس؟!

- شما مشکلی دارید؟

- نه. ولی بعید میدونم اندازه تون باشه.

بعدم یه نگاه به هیکلم کرد. بدم اومد از اینطور حرف زدنش ... برای همین اخم کردم و گفتم:

- شما نگران نباشید ... لباسو بیارید اندازه نبود یکی دیگه رو انتخاب میکنیم.

همونطور داشت نگاه میکرد که آوید از پشت سرم گفت:

آوید: استخاره میکنید خانم؟!

- الان میارمش.

و سریع از پیشمون رفت.

به آوید نگاه کردم. اخماش یه کوچولو هم از هم باز نمیشدن. حقش بود ... اینهمه به من بی احترامی کرد ... بعد از چند دقیقه همون دختره لباسو آورد برام و داد دستم. منم سریع رفتم توی پررو. با هزار بدبختی لباسو پوشیدم. بدی این لباس این بود که زیپش پشتش بود. و خودم نمیتونستم ببندمش. با کلافگی چند بار امتحانش کردم. اما نه. نمیشد. یعنی باید آوید رو صدا کنم؟! عمرا ...

در پررو رو یکمی باز کردم و رو به یکی از دخترایی که اونجا ایستاده بود گفتم:

- بخشید میشه چند لحظه بیاید اینجا؟!

اومد سمتم و گفت:

- بفرمایید. لباس مشکلی داره؟!

ای بابا اینا هم که فقط دنبال پیدا کردن مشکلن توی این لباس ...

- نه خیر، اگه زیپ لباسو برام ببندید ممنون میشم ...

با تعجب نگام کرد و گفت:

- بذار بگم شوهرت بیاد.

خواست بره که سریع جلوشو گرفتم ...

- نه نه، کجا میری؟

- برم بگم شوهرت بیاد دیگه.

- نه صداش نکنیا.

- چرا؟!!

- خب، خب ... خب نمیخوام ببینه فعلا. میخوام سوپرایزش کنم.

خندید و گفت:

- ای شیطان.

بدون اینکه بخندم یا حتی لبخند بزنم گفتم:

- میشه اینو ببندید؟!

- بله حتما.

می مردی از اول همینو میگفتی؟! من غلط بکنم بخوام آویدو سوپرایز کنم.

زیپشو برام بست و رفت ... منم درِ پررو رو بستم و خودمو توی آینه نگاه کردم.

لباس فیتِ فیتِ تم بود. با شوق به خودم نگاه کردم. نه بابا خوبه ... چه هیکلی دارم. چند تا ژست گرفتم و قربون صدقه ی خودم رفتم. خداروشکر راحت تونستم زیپشو باز کنم. درش آوردم و لباسای خودمو پوشیدم و از پررو زدم بیرون. آوید هم ایستاده بود و منتظر من بود. لباسو دادم دست همون دختره و گفتم:

- عالی بود. همینو میبریم.

- اندازه بود؟!

- بله که اندازه بود.

- آهان. مبارکتون باشه.

آوید: چقدره قیمتش؟!

- قابلتونو نداره. خریدش یک و هفتصد. کرایه یک میلیون.

- خیلی مناسبه. میخریمش. آوید جان. عزیزم. حساب کن من بیرون منتظرتم.

به اوید نگاه کردم. کارد میزدي خونش در نمیومد. با حرص گفت:

آوید: برو عزیزدلم. منم میام.

لبخند حرص دراري بهش زدم و رفتم سمت درب خروجي مغازه. تکیه دادم به دیوار و ریز ریز خندیدم. حقشه پسره پررو ... فک کرده با یه آدم پیه رو به رو

شده؟! باید بفهمه که به من میگن ماتینا نه برگ چغندر. بعد از ده دقیقه با ساک لباسم از مغازه اومد بیرون. بدون اینکه پلاستیک رو ازش بگیرم راه افتادم.

- خب. دیگه باید چي بگیریم؟!

- زهر.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- از کجا باید بگیریم؟!

با حرص و از بین دندوناي بهم فشرده اش گفت:

- از تو سرِ من.

سعي کردم خنده مو قورت بدم.

- خب بریم بگیریم.

با حرص لباسو پرت کرد سمتم و گفت:

- نمیخوام صداتو بشنوم.

- کم آوردی؟!

- برو گمشو ماتینا

- ماشین نیاوردم. باید با هم بریم.

- بریم.

و خودش جلوتر از من راه افتاد و رفت طبقه ی سوم.

برای خرید بقیه ی چیزها همون بساط بود. اون هیچ حرفی نمیزد و منم دست میذاشتم روی گرون ترین چیزها و میگفتم الا و بلا من همینو میخوام. اونم مجبور میشد بخره. آخرش پول نقدمون تموم شد و مجبور شدیم کارت بکشیم. ولی برای من مهم نبود. آوید چیز زیادی که داره تو زندگیش پوله ... این خرجای کوچولو که برایش چیزی نیست. تموم خرید ها رو دادم دست اوید و خودمم جلوش راه افتادم. دیگه چیزی نبود که بخوایم بخریم ... برای همین یه راست رفتیم از پاساژ بیرون ... با دزدگیرش در ماشینو باز کرد. همونطور که ساکا دستش بود رفت سمت ماشین و در صندوق رو باز کرد و وسایل رو گذاشت توش. در صندوق رو بست و گفت:

- سوار شو

بیشعور انگار داره با سگش حرف میرنه. اون زودتر نشست و ماشینو روشن کرد. منم نشستم و جوري درو بهم کوبوندم که خودمم تو جام لرزیدم.

با چشاي درشت شده نگام کرد و گفت:

- رواني درِ ماشينو کندي.

ریلکس نگاهش کردم و گفتم:

- کامل کنده نشده.

درو باز کردم و همونطور که زل زده بودم توي چشماي مشکيش محکم تر از قبل درو بهم کوبوندم. اينبار ديگه مطمئن بودم در کنده شد. دل براي آوين هم سوخت. زدم ماشينشو داغون کردم.

صورتش قرمز شده بود. نگام خيره موند روي دستاي مشت شده اش. چشاشو بست و باز کرد. مشتاشم همزمان باز شدن. يه دفعه ترسيدم ولي سعي کردم خودمو نبازم. پاشو محکم گذاشت روي گاز و ماشين از جا کنده شد.

با سرعت زیادی میروند و من هر بار بیشتر توی صندلی فرو میرفتم. بر خلاف همیشه پخش خاموش بود. چشمامو بستم ... از سرعت میترسیدم. از سگ و سرعت و ارتفاع و تاریکی میترسیدم. همین چهار تا.

جیغ لاستیکا باعث شد با دستم گوشمو بگیرم. چشمامو باز کردم و صاف نشستم جلوی خونه مون بودیم. سریع پیاده شدم. خواستم درو محکم ببندم اما نظرم عوض شد و آروم درو بستم. در صندوقو برام باز کرد. به سختی خودم تنهایی همه وسایل رو به جز کت اونو درآوردم و در صندوق رو با آرنجم کوبوندم ...

بدون اینکه منتظر بمونه تا برم تو گاز داد و رفت ...

- بی شعور عقده ای.

رفتم سمت خونه ... چند بار با آرنجم زنگو فشار دادم. شراره درو باز کرد و رفتم تو. با پام درو بستم و رفتم سمت خونه. تا وارد شدم وسایلا رو انداختم جفت در و خواستم از پذیرایی رد بشم که صدایی منو میخ کرد سرِ جام.

- سلام دختر خاله.

رومو گرفتم سمتش. دهنم باز موند. از دیدنِ سرِ کچلش خنده ام گرفت.

- به به. سلام ... چه عجب از اینورا؟!

اومد سمتم و گفت:

- داري به چي ميخندي؟!

- به سرت.

دستي به سرِ بي موش کشيد و گفت:

- تا اينجا دربيان من بدبخت شدم از دست تو.

خنديدم و گفتم:

- مهيد خدائي خيلي ناز شدي.

و ايندفعه به قهقهه خنديدم.

- ماتينا دلم واسه ديوونه بازيات تنگ شده بود.

- تو که نبودي اصلا حس و حال ديوونه بازيم نبود. اما از امروز دوباره شروع شد.

خنديد.

- خب، تو برو بشين تا منم برم لباسامو عوض کنم و بيام. راستي شراره کو؟!

با دستش به اتاقشون اشاره کرد و گفت:

- ميدوني که زن بابات از من خوشش نمياد.

- به درک، ولش کن. تو برو بشين تا منم بيام.

لبخند زد و رفت سمت مبلا.

منم رفتم سمت اتاقم. حسابي دلم واسه مهيد تنگ شده بود. با دیدنش شارژ شده بودم. نفهميدم لباس چي پوشيدم. سريع از اتاق پریدم بيرون و رفتم تو پذيرايي پيشش. نشستم کنارش و گفتم:

- خاله چرا نيومد؟!

- خودم میخواستم تنها بیام.

لبخند زدم و گفتم:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود مهرب.

- من بیشتر.

- چرا موهاتو زدی؟

- نمیدونم.

- دیوونه ای دیگه.

خندید و گفت:

- ما دیوونه ایم ماتینا. مگه نه؟!

ketabbaZZ.Ir

- بلي.

بعدم يه چشمک زدم بهش. چشماش دقيقا هم رنگ چشماي خودم بود. من رنگ چشمامو از مامانم به ارث برده بودم و مهبد از خاله.

يه دفعه يادم افتاد که وسايل همونطور پخشن توي هال ...

- من يادم رفت اين وسيله ها رو بردارم از اونجا.

از جام بلند شدم. بهم نگاه کرد و گفت:

- چي شده؟!

- بذار اين رو ببرم توي اتاقم. برميگردم پيشت.

- خودم ميبرم.

اونم بلند شد و با هم رفتيم سمتِ هال. يکي يکي وسيله ها رو برداشتيم و رفتيم سمت اتاق. درو باز کرد و رفتيم تو. وسايلامو همونجا وسط اتاق پرت کردم ... اومدم حرفي بزدم که صداي متعجب مهبد اين اجازه رو بهم نداد.

- اینا چین ماتینا؟!

- کدوما؟

با دستش به لباس عروسم اشاره کرد.

- مال دوستته؟

- نه.

بهم نگاه کرد و گفت:

- پس مال کیه؟!

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- مال خودم.

- ماتینا.

نگاهش کردم. دهنش از تعجب باز مونده بود. سعی کردم بخندم. رفتم جلو و با دستم دهنشو بستم و گفتم:

- فکت افتاد.

و خودم خندیدم. اما اون هنوز توی شوک بود.

- مهید؟!

لبخند زد و آرام گفت:

- داری عروس میشی؟!

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم.

- با کی؟!

- باور میکنی خودمم هنوز کامل نمیشناسمش؟

با انگشتش زد زیر چونه ام و سرمو آورد بالا و گفت:

- نمیدونی کیه؟! -

حداقل با مهبدا که راحت بودم. میتونستم راحت باهاش حرف بزوم ...

- نه. هنوز کامل نمیشناسمش. فقط میدونم اسمش آویده ... فامیلیش جاویده ... ۲۹ سالشه. همین. حتی نمیدونم کجا کار میکنه.

- ماتینا؟! دوسش داری؟

با صدای لرزونی گفتم:

- نه. این ازدواج اجباریه. مهبدا من اونو نمیخوام. شراره و بابا. اونا دارن مجبورم میکنن.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشکام از چشمم ریختن بیرون. مثل همیشه که توی آغوشش آروم میشدم خودمو انداختم توی آغوشش و یه دل سیر گریه کردم.

- مهبدا چکار کنم؟! هیچ چاره ای ندارم جز موافقت.

با دستاش دو طرف صورتمو گرفت و گفت:

- عزیزم. شاید سرنوشت برات اینطوری میخواد. شاید حکمتی توشه ... از کجا معلوم؟! شاید تو هم عاشقش شدی.

- مهربد تو فراموش کردی که اینقدر راحت دربیاره ی عشق و عاشقی حرف میزنی؟! حتما فراموش کردی که میگی تو عاشق اوید میشی.

چشماشو بست. صورتمو ول کرد و گفت:

- به نظرت میشه فراموش کرد؟!

- منم همین سوالو ازت پرسیدم. به نظرت میشه فراموش کرد؟ که اینقدر راحت داری میگی سرنوشت برات میخواد و ممکنه تو هم عاشق اوید بشی.

رفتم جلو تر ... سرمو بالا گرفتم و زل زدم توی چشماش و با صدای ارومی گفتم:

- اگه فراموش نکردی پس چطوری این حرفو میزنی؟!

- تو چی؟! اگه فراموش نکردی پس چطور راضی به این ازدواج شدی؟!

مثل همیشه رک گفتم:

- فکر نمی‌کردم تو برگردی.

لبخندی نشست روی لباش و گفت:

- حالا که برگشتم چی؟!

- نه ...

لبخندش از بین رفت. با بهت بهم نگاه میکرد.

- واقعا؟!

- اوهوم.

- چرا؟!

- چون مو نداری. من از مردای کچل خوشم نمیاد. بارها قبل هم بهت گفته بودم.

- پس بذار منم یه چیزی بهت بگم. دستاشو حلقه کرد دور کمرم و سرشو آورد جلو و لباسو گذاشت روی گوشم. لرزیدم.

- من به خاطر تو موهامو زدم. به خاطر اینکه بتونم فراموشش کنم. برای اینکه تو موهامو دوست داشتی زدمشون. برای اینکه با دیدن موهام هم یاده تو میوفتادم. نمیدونی توی این ده ماه من چی کشیدم ماتینا.

- ببین.

- هیس. بالاخره بعد از ده ماه تصمیم گرفتم برگردم تهران. توی این ده ماه خیلی فکر کردم. سرشو کشید عقب و گفت:

- من بدون تو نمیتونم زندگی کنم ماتینا ... میفهمی؟!

بعض سنگینی توی گلویم نشست بود ... تلاش میکردم تا بشکنمش اما نمیتونستم.

- مهرب ...

- ساکت ... حالا هم که برگشتم ... فهمیدم عشقم داره عروسی میکنه. اونم به اجبار.

- من نمیتونم نفس بکشم مهربد ...

سریع سرشو آورد عقب و گفت:

- ماتینا؟! چت شده؟!

حس میکردم که چند بار داره میزنه به صورتم. اما بی حال بیحال شده بودم. حس کردم که دراز شدم روی زمین. دستاشو ضربدری روی قفسه سینه ام گذاشت و چند بار فشار داد. احساس کردم تازه اکسیژن بهم رسیده. چند بار پشت سر هم نفس کشیدم ... اشکامم از چشمام ریختن بیرون ... نشستم توی جام و خودمو انداختم توی بغلش و زار زدم. خدایا چکار کنم؟!

منو از خودش جدا کرد و با مهربونی نگاهم کرد. سعی کردم بهش لبخند بزنم ... هر چند که میدونستم لبخندی که زدم به همه چی شبیه جز لبخند. با لبخند مهربونی نگام کرد و گفت:

- دیگه نبینم داری گریه میکنی ها. باشه؟!

- تو که جای من نیستی مهربد ... متوجه نمیشی ... من دارم با اجبار با یکی که حتی باهم سه ساعت درست و حسابی حرف نزدیم ازدواج میکنم ...

- ما با هم ازدواج میکنیم متینا.

- چطوري؟! من لباس عروسمم خريدم مهبد. ديگه وقت نداريم. خيلي دير اومدي.

سرشو انداخت پايين و گفت:

- از همون اول هم گفته بودم بهت كه دارم ميرم با خودم کنار بيام. من ميخواستم تورو فراموش كنم.

- ده ماه گذشت. چرا فراموش نكردي مهبد؟!

- نتونستم ماتينا ... فراموش كردن تو غير ممكنه ...

- دير اومدي.

آب دهنمو قورت دادم ... نگاه كرد.

- برو بگو من اين پسر رو نميخوام.

- تو متوجه حرف من نشدي مهبد؟ دارم ميگم من با اجبار دارم عروسي ميكنم. نظر من براي هيچكس مهم نيست ...

- نمیدونم باید چکار کنم. اگه زودتر از اینا از موضوع خبر داشتم اجازه نمیدادم که ...

- اصلا ربطی به اینا نداره مهبد ...

دستشو به صورتش کشید و توی صورتم دقیق شد ...

- مهبد بابای من کلا با ازدواج ما مخالفه ...

خودشو کشید جلوتر و گفت:

- ما راضیش میکنیم.

به سر کچلش نگاه کردم. اینطوری خوشگلتر هم میشد.

- بابا باید منو بده به آوید. اون از تو بدش میاد.

چشاشو بست ... از اینکه داشت حرص میخورد ناراحت شدم ...

- مهبد ...

چند تا نفس عمیق کشید.

- جانم؟

شنیدن این کلمه از زبون مهبد آرامش رو بهم تزریق کرد ... اگه یه روزی این کلمه رو از آوید بشنوم چی؟!

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

- هیچی.

صدای زنگ در اومد. سریع از جام بلند شدم. با مهبد از اتاق رفتیم بیرون. تا نشستیم روی مبل بابا اومد توی خونه. مهبد رفت جلو تا با بابا دست بده ...

- سلام آقا بهادر ...

و دستشو دراز کرد. با به دست اون نگاه کرد و بعدم به من ... باهانش دست داد و رفت سمت اتاقشون. رفتم جلو ...

- مهبد؟ ما وقت نداریم. اگه الان دست بکار نشی دیگه تمومه.

با لبخند مهربونش نگاهم کرد.

- نگران نباش.

- من اوید رو نمیخوام.

همزمان با این حرفم بابا هم از اتاق اومد بیرون. شراره هم دنبالش ...

شراره: سلام اقا مهبد.

مهبد: سلام.

مهبد نشست روی اولین مبل در دسترسش. منم رفتم و نشستم روی یکی از مبلا. بابا هم نشست جفت شراره ... هیچکس حرف نمیزد. همه توی سکوت بهم نگاه میکردیم.

مهبد به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- خب من دیگه باید برم مامان منتظره.

از جا پاشد. همه باهانش بلند شدیم. اینا منتظر بودن مهبد بره؟!!

رفت جلو و رو به بابا و شراره گفت:

مهبد: ما شب با مامان و بابا میایم خدمتون.

و فرصت هیچگونه صحبتی رو به بابا و شراره نداد و سریع از خونه زد بیرون

...

با رفتن اون منم که حوصله ی جر و بحث نداشتم رفتم طرف اتاقم.

بابا: ماتینا.

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم ... صداس کمی بلند تر شد.

بابا: ماتینا وایسا.

ایستادم و برگشتم سمتشون ... منتظر نگاهشون کردم.

بابا: خرید کردید؟!!

- شما که امار دقیق تر از من دارید. دیگه چرا میپرسید؟!

بابا: ازت میخوام جواب درست بدي ...

- خرید کردیم.

و سریع رفتم طرف اتاقم و درو محکم بهم کوبیدم.

ساعت نه بود که زنگ خونه رو زدن ... رفتم از اتاق بیرون. از ظهر تا الان از اتاقم نرفته بودم بیرون ... شراره و بابا کنار هم نشسته بودن و چایي میخوردن. هیچکدومشون بلند نشد درو باز کنه. واقعا این باباي من بود؟! چطور تونست تک دخترشو به این راحتی فراموش کنه؟! چرا تا وقتی که مامان زنده بود من گل دخترش بودم؟! و بعد از مرگش ...

صدای زنگ منو از افکارم کشید بیرون. سریع درو باز کردم. چند دقیقه ای گذشت تا خاله اینا بیان تو. بابا بلند شد و اومد پشت سرم ایستاد. اول از همه خاله اومد تو ... بغلم کرد. با تمام وجودم بوئیدمش. بوی مامانو میداد ... بوسیدم و رفت تو ... مهبد بعد از باباش اومد تو ... از همون اول که نگاهش به نگاهم افتاد لبخند زد ... خدایا ... این پسر چه جواهریه؟!

حداقلش خوبه که بابا خاله اینا رو تحویل گرفت و من استرسم یکمی کم شد ...

من رفتم تو و مهبد هم پشت سرم. گل رو خودش گذاشت روی میز و اومد توی پذیرایی. کت و شلوار نپوشیده بود. یه پیراهن مردونه‌ی چهار خونه‌ی مشکی و آبی نفتی تنش بود بایه شلوار لی.

منم یه تونیک طوسی و مشکی.

نشستم روی صندلی و با لبخند به خاله و مهبد نگاه کردم. نگام بین این دو نفر در گردش بود.

بابا به شراره گفت که بره و شربت بیاره ... خودشم نشست روی مبل و پا رو پا انداخت و رو به باجناقش کرد و گفت:

بابا: آقا رشید چه عجب هیچ خبری از ما نمیگیریا ... به کل ما رو فراموش کردی.

آقا رشید که من بهش میگویم عمو رشید لبخندی زد و گفت:

- نه که شما خیلی از ما خبر میگیری؟ آخرین باری که اومدی سر زدی بهمون وقتی بود که مهبد میخواست بره شهرستان.

خاله حرفشو تکمیل کرد.

- دقیقا ده ماه پیش ...

به مهبد نگاه کردم. به من نگاه میکرد. لبخندش بهم جون بخشید. لبخند پر مهربانی بهش زدم و نگاهمو ازش گرفتم و به شراره که از آشپزخونه اومده بود بیرون و داشت شربت تعارف میکرد نگاه کردم. قرمزیه شربت های آلبالو نظرمو جلب کرد. یه لیوانشو برداشتم و نصفشو یه نفس خوردم. لیوانو گذاشتم کنارم و به خاله خیره شدم.

شراره هم نشست کنار بابا.

خاله لیوان شربتشو گذاشت روی میز و گفت:

- امروز مهبد اومده بود گفت که شب بریم خونه خاله اینا. ماهم گفتیم چه خوب. حداقل بعد از چند وقت میتونیم بازم همدیگه رو ببینیم.

نگاه من کرد و خندید. من لبخند زدم.

بابا و عمو رشید مشغول حرف زدن بودن و خاله هم بعضی اوقات باهاشون حرف میزد.

شراره بلند شد. لیوانا رو جمع کرد و برد توی آشپزخونه ...

با برگشتن شراره خاله شروع کرد.

- خب، آقا بهادر غرض از مزاحمت ما امروز اومدیم اینجا که یکمی در مورد این دو تا حرف بزنیم.

قلبم توی دهنم بود. به بابا نگاه کردم ... توی بهت بود.

بابا: کدوم دو تا؟

عمو رشید: مگه غیر از این دو تا جوون کس دیگه ای هم دم بخت توی این جمع هست؟

بابا سریع گفت:

بابا: ماتینا داره ازدواج میکنه.

خاله و عمو رشید هر دو چرخیدن سمت من و بهم خیره شدن.

خاله زودتر به خودش اومد و رو به بابا کرد و گفت:

- معلومه چي داري ميگي بهادر؟

شراره جاي بابا گفت:

- ماتينا امروز رفته بود لباس عروس بخره. آخرِ همين هفته عروسيشه.

خاله اينبار ترسناک به مهيد نگاه کرد.

عمو رشيد گفت:

- ماتينا جان پدري درست ميگه.

- بله اما ...

با اين حرفم عمو رشيد سريع از جاش بلند شد و گفت:

- خانم پاشو بريم.

خاله هم پشت سرش بلند شد. مهيد بلند شد و گفت:

- کجا بابا؟ بشینید.

عمو رشید رفت طرف مهبد و گفت:

- بفهم پسر این دختر داره ازدواج میکنه. امروز تا گفتم ماتی‌نا رو میخوای انگار دنیا رو بهم دادن. بدون هیچ حرفی اومدم. خودت که شاهدی. اما این دختر نامزد داره. سریع برمیگردیم خونه. خانم شما بریم.

رو کرد سمت بابا و گفت:

- شرمنده مزاحم شدیم. خدانگهدار. خوشبخت شی دخترم.

سریع با خاله رفتن بیرون و مهبد رو هم دنبال خودشون کشیدن. تا رفتن و درو بستن اشکام ریختن روی گونه م. توجهی به حرفای شراره و بابا نکردم. سریع رفتم توی اتاق و درو محکم کوبیدم بهم ... خودمو انداختم روی تخت و اشکام بالشتمو خیس کردن.

نالیدم:

- مامان کجایی؟ بیا و منو نجات بده. مامان ...

سه روز گذشته بود. دو روز دیگه مونده بود به عروسیم. موهامو با کلیپس بستم و شالمو زدم سرم. کیف دستی مشکیمو گرفتم توی دستم و رفتم بیرون ... شراره ایستاده بود دم در. رفتم پیشش. آوین با دیدنم لبخند زد و اومد سمتم ... با مهربونی خاص خودش گفت:

آوین: سلام عزیزم. خوبی؟!

لبخند زدم:

- مرسی گلم. تو خوبی؟

آوین: عالیم.

رو کرد سمت شراره و گفت:

آوین: خب شراره خانم ما دیگه میریم. آویدم توی ماشین منتظره.

دستمو گرفت و بعد از خداحافی رفتیم سمت ماشین.

خواستم بشینم عقب و جلو رو برای آوین بذارم که اجازه نداد و یه جوری شوتم کرد جلو و درو بست. خودشم نشست عقب.

آوید سلامی کرد و حرکت کرد.

پخشو روشن کرد. موزیک بندری پیچید توی ماشین. خودش و آوین هم باهاش میخوندن.

یه نگاه به آوین کردم. اون پشت داشت واسه خودش میرقصید ... خنده ام گرفت. یه چشمک بهم زد و مشغول بشکن زدن شد.

آوین هم روی فرمون با آهنگ ضرب گرفته بود. چرا این دو تا خواهر و برادر اینقدر به این جور آهنگا علاقه دارن؟!

تا وقتی که رسیدیم آرایشگاه آوید و آوین در حال بزنی و برقص بودن.

ایستاد جلوی در آرایشگاه.

آوید: بچه ها زود بیاید ها.

رو کرد به آوین و گفت:

آوید: آوین نري کیمیا رو ببینی ول کنش نشی ها ... مجبورمون نکني بیایم
به زور ببریمت بیرون.

آوین: باشه بابا. ماتینا بیا ...

من و آوین پیاده شدیم. رفتیم توي آرایشگاهِ خاله ی آوین ...

تا درو باز کردیم آوین بلند گفت:

آوین: سلام بر خاله ی عزیز تر از جانم.

خانمی اومد سمتمون و آوین رو بغل کرد.

آوین خودشو از خاله اش جدا کرد. به من اشاره کرد و گفت:

آوین: خاله جون اینم اوني که تعریفشو میکردیم.

به من نگاه کرد و ادامه داد.

آوین: ایشونم تنها خاله ی من هستن. خاله راضیه.

خاله اش اومد جلو و منو بغل کرد و چند بار بوسید. عقب رفت و دقیق به من خیره شد.

چند بار کوبید به تخته جفتش. خنده م گرفته بود.

- ماشالله، ماشالله، هزار ماشالله تو چقدر خوشگلي دخترم. ماشالله. باید آفرین بگم به سلیقه اوید.

بلند داد زد:

- کیمیا ... کیمیا ... کجایی. بیا. بیا تو آرایشگاه.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که یه دختر ۱۹ - ۲۰ ساله اومد توي آرایشگاه. یه شال انداخته بود دور شونه هاش. با دیدن آوین رفت سمتش. بغلش کرد. همدیگه رو بوسیدن.

آوین چرخوندش سمت من.

اول از همه چشماش نظرمو جلب کردن. چشماي قهوه اي رنگش. قهوه اي و درشت. پوست سفید ... لبهاي کوچیک. کم کم لبخند اومد روي لبهاش.

کیمیا: اوه ماي گاد. آويد عجب مارمولکيه ها.

- چطور؟! -

کیمیا: پس بگو. اينهمه خاله دختر واسش پيدا ميکرد اين ميگفت نه بگو
يه فرشته براي خودش پيدا کرده بود.

همه شون خندیدن. اما من يه لبخندم روي لبم نيومد.

کیمیا: اسمت چيه؟

آوين جاي من گفت:

آوين: اسمش ماتيناست.

کیمیا ابروشو بالا انداخت و گفت:

کیمیا: چه اسم قشنگي.

لبخند زدم و گفتم:

- ممنون.

آوین سریع گفت:

آوین: خاله جون زودي کار ما رو راه بنداز آوید منتظره.

خاله اش گفت:

- خاک تو سرم بچه م بیرونه؟!

زد به بازوي کیمیا و گفت:

- بدو. بدو برو صداس کن بیاد تو.

کیمیا: اِه؟! مامان؟ آوید بیاد تو آرایشگاه زنونه؟!

- بابا اینجا که کسی نیست خودمونیم. برو صداس کن خوب نیست بیرونه.

کیمیا نفسشو پر صدا بیرون داد. خواست بره بیرون که خاله جلوشو گرفت و گفت:

- نه. بذار خودم ميرم.

چادرشو از روی چوب لباسی برداشت. زد روی سرش و رفت بیرون. با کیمیا و آوین نشستیم روی صندلی ها.

آوین و کیمیا مشغول حرف زدن شدن و من هم بیشتر تماشا چي بودم.

آوید و خاله ش اومدن تو. کیمیا رفترفش با هم دست دادن و سلام کردن.

دوباره بحثشون رفت روی سلیقه ي آوید ...

بعد از یک ساعت بالاخره برای فردا قرار شد پیام اینجا و خود خاله ش منو درست کنه.

بعد از خداحافظي از آرایشگاه اومدیم بیرون. تو راه برگشت آوین از خاله اش برام گفت. گفت که شوهرش ۱۰ ساله فوت شده و از اون موقع به بعد چسبیده به این آرایشگاه.

جلوی خونه منو پیاده کردن. منتظر شدن تا من برم تو. تا درو بستم اونا هم رفتن ... رفتم توي خونه. شراره خونه نبود. اینو از یادداشتي که گذاشته بود روی درِ اتاقم فهمیدم. از روی درِ کندمش و انداختمش توي سطل آشغال جفت درِ اتاقم. رفتم تو.

لباسامو عوض کردم و نشستم روی تخت. گوشیمو از توی کیفم دراوردم ...

چون سایلنتش کرده بودم متوجه زنگ خوردنش نشده بودم.

مهبد دو بار زنگ زده بود.

سریع گرفتمش.

مهبد: سلام خانوم.

- سلام. خوبی؟

مهبد: ممنون تو چطوری؟

- منم خوبم.

مهبد: دو بار زنگ زدم. چرا جواب نمیدادی؟

- بیرون بودم. گوشی رو هم سایلنت کرده بودم. واسه همین متوجه نشدم.

مهبد: آهان. کجا بودي؟

- رفته بودم بیرون دیگه.

مهبد: چیکار داشتی بیرون؟

- بین مهبد بدم میاد هی سوال میپرسی. گیر میشی به یه چیزی ها.

مهبد: کجا بودی که دوست نداری بگی؟

نفسمو پر صدا دادم بیرون.

- خیلی دوست داری بدونی؟! رفته بودیم نوبت آرایشگاه بگیریم برای عروسی. همین. کنجکاویت ارضا شد؟

مهبد: جدی؟

- بله. کاری نداری باید برم.

مکت کرد.

- الو؟

مهد: نه کاري ندارم. خداحافظ.

- فعلا.

قطع کردم و گوشيو پرت کردم روي تخت. از اتاق رفتم بيرون.

رفتم توي آشپزخونه. يه قابلمه روي گاز بود. دست پخت طيبه خانم رو دوست داشتم. منو يادِ آشپزيه مامانم مينداخت. مخصوصا ماکاروني هاش.

رفتم سر وقت قابلمه. درشو برداشتم و توشو نگاه کردم. پلو لوبيا بود.

خوب بود. اينم دوست داشتم. کلا طيبه خانم آشپزيش حرف نداشت.

يه بشقاب برداشتم و دو تا کفگیر پلو براي خودم ريختم. از توي يخچال ماستِ موردِ علاقه مو درآوردم و ريختم توي کاسه و نشستم روي صندلي و مشغولِ خوردن شدم.

- نیاز گمشو بیا دیگه.

نیاز: زهر مار دیوونه. حالا که اینطور شد خودتو خفه هم بکنی نمیام.

- بابا بیا دیگه قر و فر الکی میای ها.

نیاز: ماتینا تو آدم نمیشی. وقتی آدم شدی اونوقت من میام باهات.

- خیلی بدی شهدخت.

جیغ زد:

نیاز: وای. وای. باشه. میام فقط تورو جون هر کی دوست داری دیگه به من نگو شهدخت. تو هم نقطه ضعفِ منو پیدا کردی دیگه.

با خوشحالی گفتم:

- مطمئن باشم میای؟

نیاز: مگه خواهر شوهرت باهات نیست؟ تازه گفتی دختر خاله شم که هست.

- گفتم آوین و کیمیا نباشن. دوست دارم با تو برم. میای حالا؟

نیاز: آره بابا میام فقط دست از سرم بردار.

- ایولا گلم. برات ادرس آرایشگاه رو اس میکنم.

نیاز: فردا باید ساعت چند بیام اونجا؟

- من ساعت ده باید برم اونجا.

نیاز: باشه پس منم ده میام. فقط به یه شرط ها.

- چه شرطی؟!

نیاز: خرج من با توئه.

- خیلی بی شعوری.

نیاز: میخوای قبول کن، میخوای نکن.

- ایش. باشه بابا قبوله.

خندید و گفت:

نیاز: شوخي کردم عروس خانومه خسیس. تا فردا بای.

خنده م گرفت:

- خدا فظ دیوونه.

قطع کردم و نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ... یازده شب بود.

دراز کشیدم. باید زود میخوابیدم که بتونم برای فردا سرِ حال باشم.

وای خدا. فردا تازه بدبختیای من شروع میشه.

حتما فردا فیلمبردار میاد و مسخره بازیاشو شروع میکنه. گلو بده. گلو بگیر.

لبخند بزن. با عشق توی چشمات خیره شو ...

پوزخندی زدم. مامان. میبینی سرنوشتِ من چي شد؟ فکرشو میکردي آخر

و عاقبت دختری اینوری بشه؟

مهبد چي؟! را بهم زنگ نمیزنه؟ چرا دلگرم نمیکنه؟ چرا خبري ازم نمیگیره؟

به صفحه ي گوشيم نگاه کردم. مهبد پیام نداده بود. زنگم نزده بود.

پتو رو کشيدم روي سرم و چشمامو بستم ...

صدای شراره رو از بیرون شنيدم.

شراره: ماتينا حاضر شدي؟ دیرت شد.

از اتاق رفتم بیرون و گفتم:

- چرا داد میزني؟ آماده شدم دیگه.

شراره چند تا نکته رو برام توضیح داد. که من هیچی ازشون نفهميدم چون اصلا حواسم پیش اون و حرفاش نبود. اسفند گرفت بالای سرم و از در رفتم بیرون.

آژانس منتظرم ایستاده بود دم در.

آوید اصرار داشت خودش منو برسونه آرایشگاه اما خودم قبول نکردم. اینطوری راحت تر بودم. وسایلمو دیشب آوین برده بود آرایشگاهتا برای امروز راحت باشم. به ساعتی نگاه کردم. ده تمام بود.

جلوی درآرایشگاه ایستاد. پیاده شدم. پولشو حساب کردم و رفتم تو.

نیاز نشسته بود توی سالن. امروز فقط من اونجا بودم و به کس دیگه ای وقت نداده بودن. چون من و که آماده میکردن توبت نیاز میشد. بعدشم خودشون.

مانتومو از تنم دراوردم و نشستم روی صندلی. کیمیا اومد سمتم. یه صندلی کوچیک دنبال خودش میکشید. نشست روشو خم شد روی صورتم.

برام جالب بود. کیمیا مثل بقیه ی آرایشگرا عادت نداشت موقع کارش حرف بزنه.

سریع و ریلکس کارشو انجام میداد.

هر جا که میرفتم آرایشگاه طرف در حین کار کل زندگیشو برام تعریف میکرد. اما کیمیا نه.

کیمیا: چه رنگ بیشتر بهت میاد؟

- همه میگن دودی.

سرشو تکون داد و مشغول سایه زدن شد.

خودشو کشید کنار و گفت:

کیمیا: خب، ارایشتم تموم شد. بین خودتو.

صاف نشستم و خودمو توی آینه ی رو به روم نگاه کردم.

آرایش ماتی روی صورتم انجام داده بود. سایه ی پشت چشمام دودی و آبی نفتی و نقره ای بود. لبام رو پررنگ کرده بود.

ابروهامم مدل قشنگی گرفته بودن.

به کیمیا نگاه کردم و گفتم:

- خیلی خوبه. ممنون.

سایه ی توی دستشو گذاشت روی میز و گفت:

کیمیا: خواهش میکنم. حالا برو پیش مامان تا موهاتو درست کنه. چون این دیگه در تخصص من نیست.

از جام بلند شدم. نیاز اومد و جای من نشست تا صورتش رو آرایش کنه.

از چند تا زاویه مدل موهامو توی آینه نگاه کردم ...

مدل موهام عالی شده بود. عاشق اون تیکه ای شده بودم که فرق کج زده بود توی صورتم. با دستم موهامو لمس کردم.

نیازم کارش تموم شده بود. چون فقط آرایش صورت داشت ...

موهاشم کوتاه بود. پس نمیتونست بهشون مدلی بده.

لباسم توی تنم خیلی شیک شده بود. دستي هم به لباسم کشیدم. لبخند نشست روی لبم.

نیاز اومد سمتم. بغلم کرد و با لبخند گفت:

نیاز: دست راستت رو بکش تو سرم.

- بکشم که مثل خودم بدبخت شی؟

لبخندش کم کم محو شد.

نیاز: دیگه وقت زدن این حرفا نیست ماتینا. به آینده ت فکر کن.

سرمو انداختم پایین. کیمیا دوید توی سالن و گفت:

کیمیا: ماتینا جان اوید اومد. برو توی حیاط.

نیاز: تو برو. من با کیمیا میام.

- باشه.

شلنمو پوشیدم. دامنمو گرفتم و رفتم سمت در. اوید با دو تا فیلمبردار ایستاده بود جلوی در.

يکي از فيلم بردار ها خانم بود و يکي ديگه شون مرد بود. زنه اومد سمتم و گفت:

- چه خوشگل شدي عزيزم.

لبخندي زدم و گفتم:

- ممنون.

- استرس نداشته باشيا.

- ندارم.

با تعجب نگاه کرد. لبخند کچ و کوله اي زد و گفت:

- آهان. چه خوب.

به همکارش نگاه کرد و گفت:

- خب. اول آقای داماد میاد جلو. تو رو که میبینه با لبخند میاد جلوت. خم
میشه دستتو میبوسه و تو براش دو بار میچرخي. بعد گلو بهت میده و آروم
با هم میرین سمتِ دربِ خروجي.

با حرصي که سعی داشتم پنهونش کنم گفتم:

- چشم.

سري تکون داد و رفت جفت اون پسره. با هم حرف زدن. دختره رفت دور تر از
ما و اون پسره نزدیک مون.

همون کارايي که اونا گفته بودن رو انجام دادیم. رفتیم بیرون. درو برام باز کرد
و دستشو گذاشت روی پهلوم و یه جوري هلم داد تو ماشین. درو بست و
خودشم رفت و از اون طرف سوار شد.

فیلمبردارا توي یه ماشین دیگه دنبالمون بودن. نگام افتاد به ماشین
جفتیمون. یه دخترِ شش هفت ساله پشت نشسته بود و نگاهِ خیره ش روی
من بود.

لبخندي بهش زدم. شیشه رو کشیدم پایین. بهش فهموندم که شیشه شو
بکشه پایین.

سریع و فرز شیشه رو کشید پایین و نگام کرد.

یکی از گلای دسته گلمو کندم. خوشبختانه اینقدر گلای توش زیاد بودن که جدا کردن یکی دو تاش مشکلی ایجاد نمیکرد. دستمو از شیشه بردم بیرون. پرت کردم توی بغلش. با خوشحالی جیغ زد و گلو برداشت.

آوید: چیکار کردی؟!

- بچه گناه داشت. داشت نگام میکرد.

با لبخند نگام کرد و گفت:

آوید: پس یه گل دیگه هم بکن.

- برای چی؟!

آوید: میخوام بدم به این پسر کوچولوئه.

با تعجب نگاهش کردم. نگاه متعجبمو که دید زد زیر خنده و گفت:

آوید: بابا شوخی کردم. برای اینجام میخوام.

و با انگشتش به جیب کتش نگاه کرد.

یکی از کنار هاش کندم و دادم دستش. گذاشت توی جیب کتش.

پیچید توی یکی از کوچه ها و جوی یکی از خونه های ویلایی پر از دار و درخت نَگه داشت.

نگام کرد و گفت:

آوید: پیاده شو.

با تعجب پیاده شدم و آرام درو بستم. ماشین فیلمبردارا هم پشت سرمون ایستاد. پسره زنگو زد.

آیفونشون تصویری نبود.

- کیه؟

- باز کنید. آقای جاوید نوبت عکاسی داشتن.

- بفرمایید تو.

در با صدای تیکی باز شد. اول من رفتم تو. بعدم اوید و بعدم اون دختر و پسر. حیاطی که جلوم بود خیلی خوشگل بود. بیشتر درختچه هاش مصنوعی بودن. چراغای بلندی هم دور تا دور حیاط نصب شده بود.

رسیدیم به خونه. درو باز کردن و رفتیم تو.

به خانمی که نشسته بود پشت میز قهوه ای رنگش نگاه کردم. خودشو با کاغذای روی میزش سرگرم کرده بود.

- سلام. آقای جاوید این ساعت نوبتشون بود.

خانم سرشو بالا کرد و نگاهمون کرد. توی کامپیوترش چک کرد و گفت:

- بله. این دو نفر که بیان بیرون نوبت شماست. بفرمایید بشینید.

با اوید رفتیم سمت صندلیا و نشستیم روشن.

با پاش ضرب گرفته بود روی زمین. تق تق تق تق ...

- سرم درد گرفت. میشه اینقدر پاتو نکوبي زمین؟

نگام کرد و گفت:

آوید: وقتي عصبي ميشم اينكار آروم ميکنه.

و بي توجه به من دوباره شروع کرد. تق تق تق.

دسته گلمو توي دستم فشار میدادم ... تمام حرصمو روي گلم خالي کردم.

در اتاق باز شد و اون عروس دومادي که داشتن عکس میگرفتن اومدن بیرون. نگاه خیره موند روشون. دختره خیلی چاق بود. چاق و قد کوتاه. فکر کنم ۸۵ رو داشت. برعکس پسره لاغر و قد بلند بود. اونا که رفتن ما هم بلند شدیم و رفتیم تو.

شلنمو درآوردم و گذاشتم روي چوب لباسي. داشتم تو آينه به خودم نگاه میکردم که از پشت سر متوجه نگاه زیر چشمي آوید شدم. خیلی سریع چرخیدم سمتش ... سریع نگاهشو ازم گرفت و رفت طرف زنگ و فشارش داد. چند دقیقه بعد عکاس اومد تو ...

حدودا ۵۰ تا عکس گرفتیم. سه ساعت توي آتلیه بودیم. رفتیم سمت محضر همه اونجا منتظرمون بودن. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

رو کردم سمت اوید و گفتم:

- مگه قرار نبود عاقد بیاد تالار؟

آوید: هر کار کردیم راضی نشد.

- آهان.

پخشو روشن کرد. با تعجب به موزیکی که داشت پخش میشد گوش کردم.
این چرا دیگه بندری نداشت؟!

«تورو نمیخوام - مازیار عصری»

خواستم تورو بگیرم ولی اوندم

پای حرفم و عشقم سوختم ولی خم به ابرو نیاوردم

گفتم نرو بمون پیشم و رفتی

دلم خسته مو تو شکوندی ولی خم به ابرو نیاوردم

دیگه داشتنت واسم محاله و حاله خيلي خرابه و خيلي دلم شکسته و تورو
نمیخوام

دیگه داشتنت واسم محاله و حاله خيلي خرابه و خيلي دلم شکسته و تورو
نمیخوام

تورو نمیخوام ...

با رسیدنمون به محضر همه اومدن جلومون و بزق برقص شروع شد. رفتیم
تو. اونجا بود که فهمیدم فامیلاي اوید حسابي جوگیرن. تو محضر تمام وقت
داشتن شعر میخوندن و بشکن و دست میزدن.

با اومدن عاقد همه شون ساکت شدن. دو نفر از فامیلاي اون که درستیم
نمیشناختمشون اومدن سمتمون و پارچه رو گرفتن بالای سرمون. آوین هم
داشت قند میسایید.

عاقد خطبه رو خوند. نفهمیدم کي خطبه تموم شد. کي بله دادم. کي امضا
کردیم. و کي من شدم زنِ رسمیه اوید. به همین راحتی با چند تا امضا و یه
بله ي خشک و خالي. من شدم زن اوید. مهبد چي؟!!

مامان آوید نداشت بیشتر از این به مهبد فکر کنم.

اومد سمتمون. بوسیدمون و به هر دو مون تبریک گفت. لبخندی زدم. آوین و دریا دختر داییم اومدن و ایستادن کنارمون. دریا حلقه یمنو داد دست آوید. اونم خیلی آروم دستمو گرفت توی دستش. دستش داغ داغ بود. ولی دست من سرد سرد. حلقه رو کرد توی انگشتم ... و خیلی سریع دستمو ول کرد. آوین حلقه ی آوید رو داد بهم. جوری حلقه رو دستش کردم که دستم با دستش هیچ تماسی نداشته باشه.

کیمیا با جام عسل اومد سمتمون. سریع گفتم:

- عسل نه.

آوین و لاله جون و دریا با تعجب نگام کردن. کیمیا گفت:

کیمیا: وا؟! مگه میشه ماتینا؟! همه چیش به همین عسلشه.

- آخه خوشم نمیاد.

لاله جون: خوشم نمیاد یعنی چی؟! یه لحظه بیشتر نیست. کیمیا جون عسلو بگیر براشون.

دختر پسرا داشتن دست میزدن و ما هم خودمون اینطرف بودیم. آروم درِ گوش آوید گفتم:

- بچه بازی در نیاری انگشتمو گاز بگیریا.

فقط خندید.

انگشتمو رو کردم توی جام و عسلیش کردم ... بردم سمت دهنش و نگاهمو دوختم به یقه ی پیراهنش. دوست نداشتم توی چشماش نگاه کنم. مچ دستمو گرفت و کشید سمت دهنش. با بوسه ای که نشوند روی دستم داغ شدم.

سریع نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت و به فیلمبردار اشاره کرد و انگشتمو برد توی دهنش و خیلی سریع بیرون کرد. با دستمال انگشتمو پاک کردم. حالا نوبت اون بود. انگشتشو آورد نزدیک دهنم. چشمامو بستم.

ماتینا آروم باش. چیزی نیست.

دهنمو باز کردم و نوک انگشتشو کرد توی دهنم و عسلشو خوردم و سریع انگشتشو از دهنم خارج کردم. اونم با دستمال انگشتشو پاک کرد. ایندفعه نوبت روبوسی بود. همون چیزی که همیشه ازش بدم میومد.

هر کي میومد جلو لاله جون بهم معرفییش میکرد و منم لبخند میزدم و میگفتم: خوشبختم.

اینم فهمیدم که توی فامیل اوید دختر و پسرای مجرد و دم بخت زیاد هست. تمام سر و صدا ها هم مال همونا بود.

بیشتریا کادوشون سکه بود.

نگام به خانم باحجابی خورد که داشت میومد سمت ما. به اوید نگاه کردم که داشت با لبخند بزرگی به اون زن نگاه میکرد.

زنه اومد جلو و خودشو توی بغل اوید انداخت و شروع کرد گریه کردن.

داشتم با تعجب نگاهشون میکردم که اوین در گوشم گفت:

اوین: عمه مه.

نگاهش کردم و گفتم:

- پس چرا اینطوری میکنه؟

آوین: عمه خیلی احساسیه. کلا آوید بر اش با همه فرق میکنه.

نگاهمو از آوین گرفتم.

عمه ش از بغل آوید اومد بیرون و به من نگاه کرد. سعی کردم بهش لبخند بزنم. دستمو بردم جلو و گفتم:

- سلام.

دستمو گرم فشرد و گفت:

- سلام عزیزم.

رو کرد به آوید و زد روی شونه ش و گفت:

- ماشالله چه فرشته ای گیت اومده آوید.

آوید خندید و گفت:

آوید: ماتینا فرشته گیرش نیومده عمه؟!

- آوید یه گله به تمام معناس دخترم. ایشالله که خوشبخت شید.

به اوید نگاه کردم. پوزخند محوي زدم و گفتم:

- بله کاملا درسته.

لاله جون اومد سمتمون و گفت:

لاله جون: بچه ها میخوایم بریم تالار. آوین تو بیا با ماشین ما.

آوید آروم در گوشم گفتم:

آوید: دوستت نیومده؟

اطرافمو نگاه کردم. نبودش.

- اومده. قرار بود با کیمیا بیاد.

داد زدم:

- کیمیا؟

کیمیا اومد سمتمون و همونور که شالِ براقِ صورتیشو روی سرش مرتب
میکرد گفت:

کیمیا: جونم؟

- نیاز کجاست؟!

کیمیا: نمیدونم. همینجا ایستاده بود.

- پس کجاست؟

آوید: شاید بیرون ایستاده.

کیمیا: اوهوم. شاید.

لاله جون سریع گفت:

لاله جون: بسه دیگه اینقدر حرف نزنید دیرمون شد. بجنبید.

آوین از پشت دست من و آویدو گذاشت توی دستِ هم.

دو تامون برگشتیم سمتش و نگاهش کردیم. ابرویی بالا انداخت و شیطون خندید و دوید سمت دخترا و پسرا.

با هم رفتیم بیرون. راست میگفت نیاز بیرون استاده بود و داشت با تلفن حرف میزد. ما رو که دید تلفنشو قطع کرد و اومد سمتمون.

بغلم کرد و بوسیدم.

نیاز: تبریک میگم عزیزم.

- تو که همه چيو میدونی.

نیا با اخم گفت:

نیاز: به هر حال.

یه بار دیگه صورتمو بوسید و با لبخند رو به آوید کرد و گفت:

- تبریک میگم اقا آوید.

آوید هم سري تڪون داد و گفت:

آوید: ممنون. ايشالا روزي خودتون.

نياز با خنده گفت:

نياز: ايشالا.

کنار رفت.

من و آوید رفتيم سمت ماشين. بقيه هم هر کي دوييد سمت ماشين
خودش.

درو برام باز کرد و رفت سوار شد. خودم نشستم و لباسمو جمع کردم جلو
پام. درو بستم و شیشه رو کشيدم پايين.

همیشه اين سر و صداهاي عروسي رو دوست داشتم. از همون اول صدای
ضبط ها رفت آسمون هفتم.

آوید هم پخشو روشن کرد و بندري اي که پخش شد هيچانم رو بيشتتر از قبل کرد.

دسته گلم رو از شيشه کردم بيرون و آويد حرکت کرد.

بقيه هم پشتِ سرمون بودن.

از محضر تا تالار همه از شيشه ها بيرون بودن و جيغ و داد راه مينداختن ...

خودمم با اون همه سرو صدا هيچاني شده بودم و جيغ ميزدم.

آويد هم فقط ميخنديد و هر از گاهي هم بوق ميزد.

با رسيدن به تالار همه ماشينا ايستادن.

توي يه چشم بهم زدن همه ي دختر و پسرا چه از فاميل ما و چه از فاميل

آويد از ماشينا بيرون اومدن و جلوي ماشين ما شروع کردن رقصيدن ...

به آويد نگاه کردم. به اونا نگاه ميکرد.

- چقدر فامیلتون جو گیرن.

آوید: آره خیلی. برعکس شماها خیلی آرومید.

- به وقتش شلوغ بازیم درمیاریم.

آوید: کاملاً ...

در ماشین توسط لاله جون با شد و اوید حرفش نصفه موند.

از ماشین پیاده شد و اومد سمت من. درو بازکرد. فیلمبردارا دنبال اوید بودن. دست راستمو گرفت و از ماشین پیاده شدم. میون هلهله ی مهمانها رفتیم تو.

سریع رفتیم سمت جایگاه عروس و داماد. نشستیم. اونا هنوزم داشتن وسط میرقصیدن.

پوفی کردم و در گوش اوید گفتم:

- اینا خسته نمیشن؟

آروم خندید و گفت:

آوید: تازه اولشه ...

آوین اومد سمتمون. دست منو گرفت و بلندم کرد.

از همون موقع تا وقت شام داشتم میرقصیدم. بعد از خوردن شام رفتیم توی سالن. بیشتریا کادوهاشونو دادن و رفتن ... دیگه آخرای عروسی بود و خودمونیا مونده بودن.

داشتم با نیاز حرف میزدم که دی جی گفت:

- خب به افتخار عروس و دوماد یه کف مرتب بزنید.

تا اینو گفت باز همه شارژشدن ...

- از عروس خانوم و آقا دوماد میخوایم که تشریف بیارن توی پیست. به افتخارشون.

دوباره همه شروع کردن دست زدن. فیلمبرداره داشت با آوید حرف مید. اون دختره هم داشت از مهمونا فیلم میگرفت. آوید اومد سمتم. با آوید رفتیم وسط.

تا ایستادیم وسط تمام چراغا خاموش شد و صدای سوت و جیغ و دست دختر و پسرا رفت توی آسمونا.

دستای آوید دورِ کمرم حلقه شد. دستای منم دور شونه اون ...

«قرارمون یادت نره - منصور»

یادت نره دوستت دارم

خیلی دلم تنگه برات

دار و ندارمو بگیر

مال خودت مال چشات

خورشیدو بردار و بیا

آفتابی شو به خاطر من

قرارمونی یادت نره

دیر نکنی منتظر من

قرارمونی یادت نره

دوستت دارم یادت نره

قرارمونی یادت نره

دوستت دارم یادت نره

ملودی آهنگ بی نظیر بود. قبلا هم این آهنگو شنیده بودم. اما هیچ حسی نسبت بهش نداشتم. ولی الان. موضوع فرق میکرد.

قرارمونی ساعت عشق

کنار دلشوره زدن

کنار دلواپسی و

ترس یه وقت نبومدن.

عاشقم و عاشق تو

از همه دیوونه ترم

قرارمون یادت نره

دیر نکنی منتظرم

قرارمون یادت نره

دوستت دارم یادت نره

قرارمون یادت نره

دوستت دارم یادت نره

قرارمون یادت نره

دوستت دارم یادت نره

با تموم شدن اهنگ پیشونیم توسط آوید بوسیده شد. همین بس بود برای داغ شدن من. و هیجانی شدن مهمونا ...

بابا و شراره و لاله جون و بابای آوید و آوین هم اومده بودن. اونا هم از ماشین پیاده شدن. آوین اومد سمتم. بغلم کرد و گفت:

- امیدوارم خوشبخت شی ماتینا جان.

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- ممنون.

- چت شده ماتینا؟

سرمو گرفتم پایین و گفتم:

- هیچی خوبم.

- استرس داري؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- استرس براي چي؟

- بين اصلا استرس نداشته باشيا ... نترس. آويد همه چيزو برات آسون ميکنه.

تازه گرفتم ... آب دهنمو قورت دادم و سعي کردم ريلکس باشم.

- اها. منظورتو الآن گرفتم.

خنديد و گفت:

- چرا اينقدر رنگت پريده حالا؟

- ها؟ رنگم؟ نه. نپريده ... خوبم.

بابا اومد سمتِ ما.

شراره هم پشت سرش بود. نگاهمو از چشماي مشکي شراره گرفتم و به اويد نگاه کردم که داشت با لاله جون حرف ميزد. سعي داشت با حرفا و کاراش آرومش کنه.

آويد دستِ لاله جون رو گرفت و اومد پيش ما. بابام هم دست منو گرفت و کشيد. ايستادم کنارش. دست راستِ منو گذاشت توي دستِ راستِ آويد و گفت:

- ماتينا رو خوشبخت کن. همينو ازت ميخوام پسر.

به حرفِ بابا پوزخند زدم. پوزخندي که خودمم ميدونستم چرا زدمش.

اويد از بالا تا پايين نگاه کرد و گفت:

- حتما پدر جان.

زل زد توي چشمام و گفت:

- مثل چشمام ازش مراقبت ميکنم.

نگاهمو ازش گرفتم. بابا بغلم کرد و بوسيدم. ولي من ... نبوسيدمش. فقط لبخند کج و کوله اي بهش زدم و آروم در گوشش گفتم:

- حالا دیگه به تموم چیزایی که میخواستی میرسی.

ازش جدا شدم و نگاهش کردم. برق تعجب رو توی چشماش دیدم. حتما
داره با خودش میگه ماتینا اینا رو از کجا فهمیده؟!

شراره اومد جلو. خواست ب*و*س*م*کنه. صورتشو کشید جلو تا گونه مو
ب*ب*و*س*ه. خودمو کشیدم عقب و این اجازه رو بهش ندادم.

دستمو به سمتش دراز کردم. دستمو گرفت.

- تو هم به هر چی که تا حالا آرزوشونو داشتی خواهی رسید.

دستشو کمی فشردم و گفتم:

- زندگیمو نابود کردی نامادری

تعجب توی چشماش داشت تبدیل به خشم میشد. آرومتر از قبل ادامه
دادم:

- خدا خودش جوابتو میده.

با حرص دستشو از دستم بیرون آورد و با صدای لرزونی گفت:

- بهادر من حال خوب نیست. میرم تو ماشین.

با جمله ای که بابا بهش گفت بغض گلومو پر کرد.

- چي شده عزیزم؟ تو که حالت خوب بود؟ میخوای قرص بیارم برات؟

شراره- نه میخوام برم خونه. لطفا سریعتر بریم.

- باشه عزیزم. هر چي تو بگي.

رفتم سمتِ اوید. درِ گوشش گفتم:

- یه جورِی اینا رو دَک کن برن خونه شون.

نگام کرد. لبخندِ کوچیکی گوشه ی لبش بود.

- چرا؟!

بدون فکر گفتم:

- بریم خونه دیگه.

خنده شو به زور کنترل کرد و گفت:

- مثل اینکه تو بیشتر از من عجله داریا.

وای خدا!

من چرا اینقدر بیفکرم؟!

سعی کردم سوتیمو جمع و جور کنم.

- تو خیلی منحرفی ... اشتباه برداشت کردی از حرفم. اصلا من امشب میرم
خونه خودمون.

- باشه برو. کسی جلوتو نگرفته.

صدای بابای اوید نداشت جوابشو بدم.

- خب بچه ها. ما دیگه میریم. ایشالله که خوشبخت بشید ...

رو کرد به من و گفت:

- هوای همو داشته باشین.

بابای من و بابای آوید نقش اصلی رو توی بدبخت کردن من ایفا میکردن.

بابای آوید برای اینکه گفت فقط در صورت ازدواج با من اون ارث کلان به آوید میرسه ...

بابای من هم برای اینکه کارخونه ش از دخترش براش مهم تر بود.

ما رفتیم توی پارکینگ آپارتمان ... بدون اینکه به آوید نگاهی بکنم رفتم طرف آسانسور.

دکمه شو فشار دادم. دو سه بار پشت سر هم.

آوید هم اومد و ایستاد پشت سرم. بهش نگاه کردم.

دستاشو کرده بود توي جيباي شلوارش و به من نگاه میکرد. نگاهِ منو که دید نگاهشو ازم گرفت و به درِ آسانسور دوخت.

درِ آسانسور باز شد ... رفتم تو. اونم اومد تو. نگاهمو دوختم به کف اتاقک آسانسور؟

خدایا یعنی چي ميشه؟ ميتونم از دستش در برم؟ نکنه ميخواه کاري کنه که ...

" طبقه ي ششم "

با شنیدن این صدا از فکر و خیال بیرون اومدم.

آسانسور کامل ایستاد. درش باز شد. سریع رفتم بیرون.

آوید هم اومد بیرون و کلید رو از توي جيب شلوارش دراورد.

آوید: برو کنار.

ایستادم کنار. درو باز کرد و رفت تو. منم رفتم تو. کفشاشو از پاش دراورد و گذاشتشون توي جا کفشي جفت در.

کتشو از تنش درآورد. نگام کرد. لبخندي زد و کتسو پرت کرد روي مبل.

دست برد سمت دکمه هاي پيراهنش و يکي يکي بازشون کرد.

ناخواسته يه قدم رفتم عقب. پوزخندي زد و گفت:

آويد: من ميرم حمام.

بلوزشو گرفت روي دستش و رفت سمت حمام.

نفسمو پرصدا دادم بيرون. من چم شده بود؟!

مثل اينکه الکی ترسيده بودم. کفشامو از پام دراوردم و پرت کردم جفت جا کفشي.

رفتم توي اتاق. دکور اتاق خيلي شيک بود. مشکي و سفيد و طلايي.

رفتم جلوي آينه.

دست بردم سمت تاجم و به سختي از سرم درش آوردم.

لباس عروسم توي تنم سنگيني ميکرد. زيبشو باز کردم و از تنم درش آوردم. سريع از توي کمدي به دست لباس درآوردم و پوشيدم. نشستم روي صندلي ميز توالت و مشغول باز کردن گيره هاي توي سرم شدم.

لامصبا اينقدرم زياد بودن هر چي باز ميکردم و ميذاشتم روي ميز تموم نميشدن. آويد در اتاقو باز کرد و اومد تو. سعي کردم نگاهش نکنم.

از توي آيينه دقيق معلوم بود.

يه شلوار ورزشي سفيد پوشيده بود با يه تي شرت آستين کوتاه قرمز رنگ.

چرخيدم سمتش و گفتم:

- من بايد کجا بخوابم؟!

ابروش بالا انداخت. دراز کشيد روي تخت و گفت:

آويد: نميدونم. به هر حال ما اينجا اتاق مهمان نداريم که بخوای بري اونجا بخوابي. ميتوني همينجا بخوابي. ميتوني هم بري توي پذيرايي روي مبل.

پوفي کردم و آخرين گيره رو از توي سرم درآوردم.

فایل این رمان در وبسایت کتاب باز تهیه شده است

شیر پاک کن رو برداشتم و آرایشم رو از روی صورتم پاک کردم.

از جام بلند شدم. به اوید نگاه کردم. پتو تا روی سرش بود. چشاشم بسته بود.

آروم رفتم کنارش و گفتم:

- خوابیدی؟! -

دستم و گذاشتم روی پتویی که روی بازوش بود و آروم تکونش دادم:

- آوید؟ -

نه. این بیدار بشو نبود.

چقدر خوابش سنگینه ...

آروم رفتم اونطرف تخت. نشستم روی تخت. گوشه ی پتو رو گرفتم توی دستم

دو دول بودم. نمیدونستم میتونم بهش اعتماد کنم یا نه.

بابا این بنده خدا که خوابه.

دستی توی موهام کشیدم و آروم دراز کشیدم روی تخت. پتو رو کشیدم روی خودم و گوشیمو گرفتم توی دستم ...

یه پیام داشتم. از نیاز. بازش کردم.

"خوش بگذره دخترمم"

خنده م گرفت زیر لب گفتم: بیشعور.

گوشیو پرت کردم پایین تخت و چشمام رو بستم.

صدای آوید رو میشنیدم. اما نمیتونستم چشمامو باز کنم.

آوید: بلند شو. بیدارشو دیگه.

تکونم داد.

آوید: ماتینا بیدار شو.

پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم:

- ولم کن بابا. بذار بخوابیم.

پتو رو از روی سرم کشید و گفت:

آوید: بابا پاشو دیگه. همه بیرون نشستن منتظر تو.

تا اینو گفت خواب از کله م پرید.

پتو رو از روی صورتم کنار زدم. نور لامپ چشممو اذیت کرد

به زور نشستم روی تخت. موهامو از توی صورتم کنار زدم و گفتم:

- کیا اومدن کله صبحي؟!

آويد: مامان و آوين و کيميا و شراره.

- اه اه. از همين اول بايد اين خونه هم بهم جهنم بشه.

از تخت اومدم پايين. خواستم از اتاق برم بيرون. آويد ايستاد جلوم و گفت:

آويد: چرا جهنم؟!

چرخيدم سمتش و گفتم:

- اينجا کلا واسه من جهنمه. وقتيم شراره بخواد اولين نفر پاشو اينجا بذاره
ديگه ميشه نورِ علي نور

آويد: برو دست و صورتتو بشور. سريع هم بيا بریم بيرون

حرفي نزدم و از اتاق رفتم بيرون. چون حموم و دستشويي ته راهرو بود
اونايي که توي آشپزخونه و پذيرايي بودن نمیتونستن منو بينن.

با بي حالي رفتم توي حموم و شيرِ آبو باز کردم و يه مشي ريختم به صورتم.

به خودم توي آينه نگاه کردم. چشم هنوزم سرخ از خواب بودن.

مسواک زدم و از حمام اومدم بیرون.

رفتم توي اتاق. آوید نشستہ بود روی تخت. رفتم طرف کمد و گفتم:

- پاشو برو بیرون تا لباس بپوشم.

آوید: فراموش کردی ما الان زن و شوهریم؟ اونم تازه عروس و دوما؟! همه انتظار دارن الان بسیار عشقولانه دست در دست هم از اتاق خارج بشیم. من رومو میکنم اونطرف. ۳۰ ثانیه فرصت داری لباس عوض کنی. فقط ۳۰ ثانیه. یهو برمیگردما. گفته باشم

نگاهش کردم.

پشتشو کرد به من. نفهمیدم چطور یه دست لباس درآوردم و پوشیدم. تا برگشت گفتم:

- تموم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از جاش بلند شد. بازوشو آورد جلو و گفت:

آوید: بریم؟ نمیخوای ارایش کنی؟

از روی میز برق لبمو برداشتم و زدم روی لبام.

- بسه.

با مکثی کوچولو بازوشو گرفتم و رفتیم از اتاق بیرون. لاله جون و شراره با دیدن ما شروع کردن کل کشیدن.

خندیدم و با خجالت لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- این کارا یعنی چي؟!

لاله جون با لبخند اومد سمتم. محکم بوسیدم و گفتم:

- الهی قربون عروسِ خوشگلم برم. خجالت میکشي؟!

خندیدم. آوین هم اومد جلو و بوسیدم و گفتم:

آوین: خجالت نکش زن داداشم. فعلا بیا بریم تو آشپزخونه که این داداشم هم داره از گشنگي تلف میشه.

دستمو کشید و بردم توي آشپزخونه. نشوندم روي صندلي. لاله جون هم آوید رو پرت کرد توي آشپزخونه. خنده م گرفت. اونو هم نشوند جفتم و گفتم:

لاله جون: بچه ها بخورید. باید انرژی به دست بیارید. بخور ماتینا جان.

رفت طرف آوید و گفتم:

لاله جون: آوید جان. مادر لقمه بگیر واسه زنت. آخه اینارم من باید بهت بگم؟!

آوید نون بربري رو از روي ميز برداشت و يه تکه ازش رو جدا کرد. پنير روش ماليد و گرفت سمتم.

آوين: بذار دهنش. ميخوام عکس بگيرم.

آويد: اه. آوين بيخيال ديگه. خودش ميخوره. از اين مسخره بازيا در نيار خوشم نمياد.

لاله جون: اشکال نداره مادر. بده بهش بخوره. نوشِ جونتون. بخوريد جون بگيريد.

لبخند تلخي زدم. هميشه وقتي حرف ميزد يادِ مامانم ميوفتادم. مامان کجايي؟!

اگه زنده بودي ... اگه پيشم بودي ...

مامان؟! چقدر دوست داشتم همچين روزي تو اول صبحي بياي پيشم و برام صبحانه بياري.

اما نشد ... خدا نخواست. ميگن خدا خوبا رو زود ميبره.

تورو هم زود از پیشم برد ...

نفسمو آه مانند از سینه م دادم بیرون.

لقمه رو از آوید گرفتم و گذاشتم توی دهنم. یه قُلب چایی بعدش خوردم ...

بعد از خوردن صبحانه آوین و کیمیا تمام ظرفها رو شستن.

نیم ساعت بعد همه شون رفتن و قرار شد سه روز دیگه همه شون بیان اینجا.

اونا که رفتن نفسی از سرِ راحتی کشیدم ... آوید لم داد روی مبل و کنترل تلویزیون رو گرفت توی دستش.

یه چرخ توی تمام کانالهای مبدل زد. بی حوصله خاموشش کرد و گفت:

آوید: یه چیز به درد بخورم نداره نگاه کنیم.

- خب نگاه نکن. کسی مجبورت کرده؟! -

یه شلیل از توی جا میوه ای روی میز وسط پذیرایی برداشت و شروع کرد خوردن. منم رفتم جلو. یه هلو برداشتم و رفتم توی اتاق.

گوشیم داشت زنگ میخورد.

رفتم جلو و نگاهش کردم. مهبد بود ...

رد تماس زدم. سه بار دیگه هم زنگ زد. وقتی دید جواب نمیدم بیخیال شد.

تا اون قطع کرد نیاز زنگ زد.

با خوشحالی جواب دادم.

- سلام. چطوری؟!

نیاز: سلام عروس خانوم. ممنون تو چطوری؟

- عروس خانومو زهر مار. چه خبرا؟

نیاز خندید و گفت:

نیاز: خبرا پیش شماسٲ بانو.

جیع زدم:

- نیاز خفه ت میکنما.

نیاز: ماتی تعریف کن ببینم دیشب چي شد؟

- خفه شو بی تربیت.

نیاز: میخوای پیام پیشت؟!

با خوشحالی گفتم:

- اره. میتونی؟

نیاز: نه کار دارم.

با حرص گفتم:

- بالاخره یه روزی خفه ت میکنم شهدخت.

بعدم سریع گوشي رو قطع کردم.

سریع زنگ زد. جواب دادم.

- چته؟

نیاز: چه زود قهر میکنی بابا. میخواستم باهات شوخی کنم.

- میای یا نه؟ بیا تورو خدا.

نیاز: بخدا نمیتونم. بعدم همیشه. مامی نمیگذارد.

- مامی دیگه؟

نیاز: بخدا.

- خیل خب باشه.

نیاز: خواستم بپام قبلش حتما بهت خبر میدم.

- باشه. من دیگه برم. کاری نداری؟

نیاز: میری پیش شوهر جونت؟

- نیاز ...

خندید و گفت:

نیاز: خواستم بخندیم. برو پیش آوید. بابای.

- بای.

خندیدم و قطع کردم. حیف که دوسته صمیمیمه ... وگرنه میدونستم چکارش کنم.

گوشیو گذاشتم روی عسلی کنار تخت و از اتاق رفتم بیرون.

آوید داشت با تلفن حرف میزد.

آوید: امروز نمیشه گلم.

گوشام ناخوداگاه تیز شدن.

آوید: ترمه جان.

ترمه؟!

آوید: داد نزن. دفعه آخرت باشه صدات و میبری بالاها.

... -

آوید: برو بابا. منو میترسونی. برو. دیگه م سراغ من نیا. قلا هم بهت گفته بودم.

... -

آوید: بهتره بدونی ترمه. من دیشب عروسیم بود ... دوست ندارم با حرف زدن به تو به زخم خیانت کنم.

... -

آوید: میخوای باور کن، میخوای باور نکن. دیگه تماس بگیر ترمه.

بعدم با حرص گوشيو قطع کرد ... دويدم توي اتاق. صدای در دستشويي اومد.

سريع از اتاق اومدم بيرون و رفتم توي آشپزخونه.

خودمو با ظرفا سرگرم کردم ... آويد اومد توي آشپزخونه. در يخچالو باز کرد و بشکه ي آب رو برداشت و خورد.

با تعجب چرخيدم سمتش و گفتم:

- اِه اِه نخور ... نخور با بشکه آويد.

بشکه رو از لباس جدا کرد. گذاشتش توي يخچال و گفت:

آويد: چيه؟

- بابا نخور با بشکه. ليوان كه هست.

آويد: كيفش به همينه.

سري تڪون دادم و رڦتم سمتِ يڇال، خودشو کشيد کنار.

درِ يڇال رو باز کردم و بشکه رو درآوردم.

وسواسي بودم. نمیتونستم اينجور چيزا رو ببينم.

آبشو خالي کردم توي سينک. شستمش و يه بار ديگه پرش کردم.
گذاشتمش توي يڇال.

رڦتم از آشپزخونه بيرون. آويد هم رفت توي پذيرايي. نگاهش کردم. داشت
ايکس باکس بازي ميکرد.

واي خدا منم ميخوام. دوست دارم. هميشه ماشين بازي انجام ميدادم. کلا
ماشين سواري و کِراش و موتور سواري خوراکم بود.

يعني برم؟ نکنه ضايعم کنه؟

ولي من ميخوام. وقتي بازي ميديدم همه چي يادم ميرفت.

رڦتم جلو. سرفه کردم. بازي رو استپ کرد و نگاهم کرد.

آوید: چي شده؟

- ام. چيز. اه. ميشه منم بازي کنم؟

لبخند کوچيکي زد. خم شد از زیر ميز يه دسته ي سفيد رنگ ديگه درآورد و داد دستم.

آوید: من فقط همين يه سي دي رو دارما. موتور بلدي؟

- آره. خوارکمه.

آوید: ميباريا.

- مواظب باش خودت نبازي.

آوید: خواهيم دید کي ميبره.

صاف نشستم توي جام و خيره شدم به صفحه ...

لامصب عجب دست فرمونيم داشت. من دو سه باري خوردم تو ديوارا. اما اون يه بارم تصادف نکرد.

دورِ اولو اون برد.

با اعصاب خوردی دسته رو توی دستام فشار میدادم. نگاهم کرد. خندید و گفت:

- بچه من که گفته بودم میبازی.

- تازه دورِ اوله. هنوز دو تا دیگه مونده. فکر کردی.

- باشه. ببینیم و تعریف کنیم.

- میبینیم و تعریف میکنیم.

دوباره شروع کردیم بازی کردن. تمامِ حواسمو جمع بازی کرده بودم. خداروشکر راحت تونستم دورِ دوم رو ببرم. با خوشحالی دستامو کوبوندم بهم و گفتم:

- هوهو. ایول. دیدی بردم؟!

- هوهو. هنوز یه دورِ دیگه مونده ...

- اونم باختي.

- بپا خودت نبازي.

بي تفاوت نگاهشو ازم گرفت و ادامه ي بازي رو پلي کرد ...

اگه ميياختم حسابي ضايع ميشدم. هر ور بود ازش زدم جلو. تمام پيچ ها رو با سرعت رد ميكردم. با دیدن خط پايان از خوشحالي نزديک بود جيغ بکشم. از خوشحالي دستمو محکم تر روي دکمه فشار دادم. وقتي موتور قرمز رنگم از خط رد شد ديگه جلوي خودمو نگرفتم و از خوشحالي جيغ زدم:

- ايول ... هورا ... بردم بردم. ديدي؟ ديدي باختي.

- ها؟

نگاهش کردم. خنده م گرفت. هاج و واج داشت به تلوزيون نگاه ميکرد ... دستم رو بردم جلوي صورتش و بشکن زدم. سريع به خودش اومد و نگاه کرد. ابرو بالا انداختم و گفتم:

- بدو تعريف کن.

- برو بابا.

- خودت گفتیا.

دسته رو پرت کرد روی مبل و بلند شد. خندیدم و گفتم:

- بابا باختی دیگه. اینقدر ناراحتی نداره که.

نگام کرد و گفت:

- ناراحت نیستم.

پوزخند زدم و گفتم:

- کاملاً مشخصه.

رفت توی آشپزخونه و گفت:

- ناهارم که هیچی درست نکردی.

بلند شدم و گفتم:

- من که نوکرت نیستم بخوام برات غذا درست کنم.

- دیوونه غذا درست نکني خودت گشنه میموني.

راست میگفتا.

شونه بالا انداختم و اومدم چیزی بگم که تلفن زنگ خورد. آوید رفت سمتِ تلفن. نگاهی به صفحه ش انداخت و گفت:

- مامانِ حتما با تو کار داره.

گوشی رو برداشت و ازهمونجا پرت کرد سمتم. تو هوا گرفتمش. جواب دادم.

- الو سلام لاله جون.

- سلام عروسی گلم. خوبی؟! حالت بهتره؟

- خوب بودم ... چیزیم نبود. شما خوبید؟

- آره عزیزم. ناهار چی درست کردی؟!

آوید از کنارم رد شد و رفت توي اتاق ... نشستم روي صندلي و گفتم:

- هنوز هيچي.

- چيا بلدي درست کني؟!

- بلدم. بيشر چيزا. مامانم بهم ياد داده بود.

- بين براش کتلت درست کن.

با تعجب و خيلي اتفاقي گفتم:

- براي کي؟!

لاله جون هم با تعجب گفت:

- وا. آويد.

- آها. آوید. بله بله. حتما. کتلت دوست داره دیگه؟!

- آره عزیزم. خیلی زیادم دوست داره.

- چشم. حتما براش درست میکنم.

- فقط تند نباشه ها ... زردچوبه هم زیاد داشته باشه توش.

- یه کتلتی براش درست میکنم انگشتای پاشم باهاش بخوره.

خندید و گفت:

- خوشبحال آوید که همچین عروسکی گیرش اومده ... عزیزم مزاحمت
نمیشم ... برو غذا درست کن که تا الانشم خیلی دیر شده.

- چشم. سلام برسونید.

- بزرگیتو میرسونم. خدانگهدار.

- خداحافظ.

تماسو قطع کردم. گوشي رو گذاشتم روی اُپن و آروم خندیدم.

کتلت ... یه کتلتی برات دست کنم ...

بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه ... چند تا سیب زمینی برداشتم و با پوست
کنمشغول پوست کندنش شدم.

در عرض ربع ساعت پوستای سیب زمینی رو کندم ... پوستاشو ریختم توی
سطل آشغال و با بدبختی سیب زمینی رو رنده کردم. نگام میخ آوید بود.
فهمیده بود میخوام چی درست کنم. هر چند دقیقه یه بار نگاهشو از تلویزیون
میگرفت و به من نگاه میکرد. خودمو به زور کنترل کرده بودم که خنده م
نگیره. تمام مواد رو ریختم روی هم. توی کابینتا رو گشتم. نه ... نبود.

- اینا کجان؟!

- چیا کجان؟!

- آرد.

- نمیدونم. حتما تو همون کابینتان دیگه. خودت نمیدونی کجا گذاشتیشون؟

- نه بابا. من که اینجا رو نچیدم. همشو آوین و لاله جون و شراره چیدن.

- خب زنگ بزن از آوین پپرس.

- نه. خب. خب تو هم پاشو بیا بگرد دیگه.

- حوصله ندارم.

- باشه.

در کابینت های پشت سرمو باز کردم. توی آخریش بسته ی آرد رو پیدا کردم. درش آوردم و با چاقو بازش کردم.

یه بار دیگه به آوید نگاه کردم. پشتش به من بود. یکمی از مایع رو ریختم توی یه کاسه ی دیگه و گذاشتمش روی میز و فلفل رو برداشتم و ریختم توش. سریع مال خودمو آماده کردم و گذاشتم روی میز. مایع پر از فلفل رو گذاشتم جلوم ... به هر دوشون آرد زدم و مخلوطشون کردم.

بعد از ربع ساعت شروع کردم به سرخ کردن. دو تا بشقاب پر کتلت (کباب شامی) درست شده بود. خودم از بوشون کیف کردم.

چرخیدم سمت آوید و گفتم:

- نهار آماده شد ...

تا اینو گفتم بلند شد و رفت سمت حموم. تا اون داشت دستاشو میشست خنده هامو کردم. نشستم روی صندلی و بشقاب کتلت خودمو گذاشتم جلوم و مال اونم رو به روم. اون که اومد شروع کردم خوردن. نشست رو به روم و گفت:

- من عاشق کتلتم. از کجا میدونستی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- واقعا؟! نمیدونستم. همینطوری درست کردم.

اول از همه یه لیوان آب خورد.

- من عاشق این غدام.

- امیدوارم خوشت بیاد.

لبخند زدم و نگاهش کردم. یه لقمه ی دیگه برای خودم درست کردم و آروم گذاشتم توی دهنم.

نگام کرد و خندید ... یه تکه نون جدا کرد ...

خالی خوردش و گفت:

- فکر کردی من خرم؟!!

بشقابشو کنار زد و گفت:

- پرشو کردی فلفل میخوای بدی من بخورم؟!!

لال شدم. با تعجب نگاهش میکردم. این از کجا فهمیده بود؟!!

از جاش بلند شد. از توی بشقاب من چند تا کباب برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون.

عجب ضایع بازی شد خدا ... وای ...

اشتهام کور شده بود. مگه دیگه غذا از گلوم پایین میرفت؟! نمیدونستم باید چکار کنم. گند زده بودم حسابی با هیچیم نمیشد جمعش کرد. برگشتم و به اوید نگاه کردم. نشسته بود روی مبل و داشت کباب هایی که از توی

بشقاب من برداشته بود رو میخورد. دوباره به میز نگاه کردم. از جا بلند شدم. حوصله ی جمع و جور کردن میز رو هم نداشتم. خواستم از آشپزخونه پیام بیرون که نگاه موند روی بشقابی که برای اوید درست کرده بودم. یعنی چه طعمی شدن؟! معلومه که تند. رفتم جلو. یکی رو برداشتم و نصفه ش کردم. آروم گذاشتمش توی دهنم. از تندیش تا جگرم سوخت. نفسمو تند تند و «ها» مانند میدادم بیرون. از روی میز یه لیوان اب ریختم و یه نفس خوردمش. چقدر بد شده بودن. دستمو گذاشتم روی گلوم و نفس کشیدم. اون کباب ها رو که انداختم توی سطل ... ولی اونایی که مال خودم بود رو روشن رو پوشوندم. از آشپزخونه زدم بیرون. خواستم برم سمتِ اتاق که با صدای اوید ایستادم سرِ جام.

- بیا اینجا بشین.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- میخوام برم تو اتاق.

- گفتم بیا اینجا.

- نمیام. میخوام برم تو اتاق.

و راه افتادم سمت اتاق. دستم به دستگیره نرسیده بود که دستمو کشید و چرخوندم سمت خودش. اینقدر با شدت این کارو کرد که پرت شدم سمت در و کمرم خورد توی در بسته ی اتاق. آخ بسیار آرومی گفتم ولی اخمم غلیظ بود. اونم با اخم غلیظی زل (ذل؟!) زده بود توی چشماي من.

- مگه بهت نمیگم وایسا؟

- منم بهت گفتم میخوام برم تو اتاق. زدی کمرمو داغون کردی.

- وقتی میگم کارت دارم بیا باید بیای نباید ناز کنی. اگه ناز کنی تهش میشه این. فهمیدی؟

- خب حالا بفرمایید کارتون رو بگید.

- بیا یکی هم بزن تو گوشم و راحت شو دیگه.

- چي داري ميگي؟!

- یه جور با اخم زل زدی به من انگار ارث باباتو ازت گرفتم؟!

- تو یه چیزی بدتر از ارث بابامو ازم گرفتی.

- حتما میخوای بگی تو آیندمو ازم گرفتی.

- حرف زدن با تو ادمو به مرز دیوونه گی میرسونه. ولم کن میخوام برم بکپم.

با دستم از پشت درِ اتاقو باز کردم و پریدم تو ... خواستم درو ببندم که سریع با دستش درو هُل داد. کشیدم عقب و در محکم خورد توی دیوار ...

با ترس به درِ قهوه ای رنگِ اتاق نگاه کردم. اومد جلو و گفت:

- بین من خیلی آرومم. سعی میکنم در حین عصبانیت هم آروم باشم. خب؟! ولی تو یه کارایی میکنی که این آرامش رو در من کامل از بین میبره. میفهمی؟! بهتره از الان بفهمی داری با من چکار میکنی. همیشه اینقدر آروم نیستم. کاری نکن که عصبانیتم رو ببینی. گرفتی؟!

نگاه من به اون بود و نگاهه اون به من. سرمو انداختم پایین و گفتم:

- میخوام بخوابم آوید. لطفا برو بیرون

- میخوای بخوابی؟!

- اگه شما اجازه بدین.

هنوز نگاهش به من بود. عقب عقب رفتم و نشستم روی تخت. بهش نگاه کردم و گفتم:

- آوید خواهش میکنم اونطور نگام نکن. خوابم میاد ...

- باشه. بخواب. من چکارت دارم؟!!

تخت رو دور زد و اونطرف تخت دراز کشید ... بی توجه بهش پتو رو زدم کنار و رفتم زیرش ... طبق عادت همیشگیم پتو رو تا روی سرم کشیدم و چشمامو بستم.

با صدای کوبیده شدنِ یه سنگ به شیشه از خواب پریدم. سریع نشستم روی تخت ... آوید کنارم خوابیده بود. به شیشه نگاه کردم. شکسته بود. اونم بلند شد و نشست روی تخت. نگاهش کردم. به زور چشماشو باز کرد و نگام کرد و گفت: چي شده؟

- با سنگ زدن به شیشه. شیشه رو شکوندن.

با این حرفم سرشو چرخوند سمت شیشه و با دیدنش آروم گفت: ای بابا.

از روی تخت بلند شد و همونور که میرفت سمتِ شیشه با دستش مشغول مالوندن شونه ش شد. به پایین نگاه کرد و گفت:

- حتما کار این پسر اس.

- کیا؟

از جا بلند شدم و رفتم سمتش. هنوز مونده بود برسم بهش که گفت: نه نیا. همونجا بمون.

- چرا؟!

- اینجا خورده شیشه یخته.

- حواسم هست.

خواستم یه قدم دیگه بردارم که برگشت سمتم و گفت:

- مگه نمیگم نیا؟

تا اینو گفت یه قدم به عقب برداشتم. چشمام باز شده بودن و خواب از سرم پریده بود.

از اتاق رفتم بیرون. جارو رو برداشتم و برگشتم توی اتاق. آوید نشست به روی تخت.

دمپایی هامو از جفت در پوشیدم و رفتم سمت خورده شیشه ها.

جمعشون کردم و رفتم توی آشپزخونه ریختمشون توی سطل آشغال.

رفتم توی پذیرایی و دراز کشیدم روی مبل و چشمامو بستم.

تازه چشمام داشت گرم میشد که صدای تلفن بلند شد. با اعصاب خوردی چشمامو باز کردم. حوصله نداشتم برم تلفن جواب بدم. آوید از اتاق اومد بیرون و یه راست رفت سمت تلفن. جوب داد:

آوید: الو؟

- ...

آوید: سلام مامان. خوبید؟

... -

آوید: نه خوبیم. فقط خواب بودیم.

... -

به من نگاه کرد. لبخند کوچیکی زد و گفت:

آوید: خیلی عالی. بسیار خوشمزه بود. باور کن مامان هنوز مزه ش زیر زبونمه. دستپخت ماتینا عالییه. واقعا خوشحالم از اینکه دارمش.

خندید و گفت:

آوید: به خاطر همه چیزش.

آوید گوشیه گرفت سمتم. دستمو نگه داشتم جلوش. گوشیه رو گذاشت در گوشش و گفت:

آوید: خوابه مامان. بیدار شد میگم زنگ بزنه.

... -

آوید با لحن اعتراض آمیزی که خنده هم توش نمایان بود گفت: اِه؟ مامان؟

... -

آوید: به اوین هم سلام برسونید. خداحافظ.

گوشی رو گذاشت توی شارژش و نشست روی اولین مبل و گفت:

آوید: خواب بسه. پاشو.

نشستم روی مبل و گفتم:

- چرا؟! -

با لبخند محوی نگام کرد و گفت:

آوید: پاشو شام درست کن.

زل زدم تو چشماتو گفتم:

- کباب شامي ميل داريد آقا؟

آويد: خيلي زياد. هنوز مزه ي غذاي ظهرتون زير زبونمه.

- پس واقعا خوشمزه بود.

از جام بلند شدم و گفتم: از غذاي ظهر مونده. همونا رو گرم کن بخور. من دارم ميرم حمام.

از جام بلند شدم و رفتم سمت حمام.

آويد: با وظيف يه زن آشنا نيستي مثل اينكه.

تا اينو گفتم ايستادم. برگشتم سمتش و گفتم:

- ببخشيد شما كه با وظيف يه زن آشنا هستين لطف كنيد منم در جريان بذاريد.

پا روي پا انداخت. زير چشمي نگاه كرد و گفت:

آوید: وظایف یه زن. هوم؟ میخوای بدونی نه؟

انگشتاشو توی هم قلاب کرد و گفت:

آوید: خونه داری. بچه داری. اشپزی. شست و شو. رفت و رو. گرد گری. شوهر داری.

با دهن باز نگاهش کردم. خودشم خنده ش گرفته بود ...

سر تکون دادم و گفتم:

- آخري خیلی مهمه.

از جاش بلند شد ... اومد سمتم و گفت:

آوید: خوبه خودتم میدونی آخري مهمه.

سر تکون دادم و خواستم برم سمت حمام که گفت:

آوید: تو اصلا وظایفتو خوب انجام نمیدی ...

برگشتم سمتش ... با شک نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی؟

اومد نزدیکتر و گفت:

آوید: انجام وظیفه کن.

پوزخند زدم و گفتم:

- شوهر داری؟

آوید: کاملاً درسته.

- شرمنده من بلد نیستم.

خندید و گفت: اشکال نداره. من یادت میدم.

و قبل از اینکه بتونم به خودم پیام یا جوابی بهش بدم دست انداخت زیر زانوم و با یه حرکت بلندم کرد. یه دفعه ترسیدم. تا حالا کسی منو اینطوری بلند نکرده بود ... دستامو گرفتم به یقه پیراهنش و تند تند گفتم:

- آوید؟ اوید ترو خدا بذارم زمین. الان میوفتم.

آوید: فعلا کار داریم. میخوام شوهر داری بهت یاد بدم.

- چي داري ميگي؟ ولم کن.

نچی کرد. چند قدم رفت جلو. یهو دستاشو از هم شل کرد. نزدیک بود با کمر بیوفتم زمین. با ترس جیغ زدم و دستامو محکم حلقه کردم دور گردنش و چشمامو محکم بستم. !

- دیوونه این چه کاریه؟ بذارم زمین.

خندید و گفت: میترسی؟

پاهامو تند تند تکون دادم و گفتم: آوید. بذارم پایین ...

آوید: بابا من که کاریت ندارم.

- چرا. چرا تو داري اذیتم میکنی. تو میوای منو بندازی رو زمین و بعدشم هرهر بهم بخندی.

بلند خندید و گفت: اِه؟ تو که همه شو میدونی!

- زه—رمار. ولم کن. میخوای بندازیم رو زمین.

نگاهش کردم. لبخند شیطونی روی لباش بود. چند قدم رفت جلو و گفت:
چجوری میندازمت رو زمین؟

دستاشو از هم باز کرد. اینقدر حرکتش رو سریع انجام داد و شوکه م کرد که نتونستم خودمو سفت بگیرم. دستامم از دور گردن اوید باز شد و سقوط کردم سمت زمین ... بی اراده جیغ زدم: بی شعور.

بین زمین و هوا گرفتم. بلند خندید و گفت: خیلی باحاله نه؟

با مشت کوبیدم به سینه ش و گفتم: نه. اصلا هم باحال نیست.

آوید: از ارتفاع میترسی؟

- آره. آره. راحت شدي؟

آويد: آخه تو به اين ميگي ارتفاع؟ منو بگو خواستم ببرمت رو پشت بوم.

- نه!

ناليدم: جونِ لاله جون بذارم پايين ديوونه.

آروم خنديد و دستاش از دورم باز شد. گذاشتم روي زمين. تا ايستادم زبونم باز شد همون زبون ۶ متری.

- ديوونه. نميگي سخته ميکنم؟ نميگي پرتم ميکني رو زمين کمرم ناقص ميشه؟ مغزم ميترکه خونم ميوفته گردنت؟

دست به سينه ايستاده بود و نگاهم ميکرد. دستامو زدم به کمرم و گفتم:

- اين شوهر داري بود ديگه؟

يکي زد به پيشونيش و گفت: آخ اخ. ديدی يه چيزي يادم رفت؟! يه قسمت ديگه ش مونده ... بايد حتما بهت بگمش.

اومد سمتم. خواست دستشو بیاره زیر زانوم و دوباره بلندم کنه که چند قدم رفتم عقب و دستامو گرفتم جلو و گفتم: نه. نه.

اینو که گفتم خندید و سریع پرید سمتم. خندیدم و دویدم سمتِ اتاق. پریدم تو و درو سریع هل دادم. نتونستم کامل درو ببندم چون خودشو رسوند به در و هُلش داد. در با شدت باز شد و من پرت شدم روی تخت ...

با ترس و خنده خودمو جمع کردم گوشه ی تخت و گفتم:

- نه. دستت به من بخوره جیغ میزنما.

خندید و گفت: بابا من چیکارت دارم؟!!

با لبخند شیطونی نشست روی تخت و من بیشتر خودمو جمع کردم. هیچ کدومون نمیتونستیم جلوی خنده مونو بگیریم ... تا دستش میومد جلو خودمو عقب میکشیدم و میخندیدیم.

واقعا ما چمون شده؟ ما که تا همین دو دقیقه پیش با هم حرف هم نمیدیم. الان چمون شده که داریم با خنده با هم شوخی میکنیم؟!!

به آوید نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه میکرد. نمیدونم چش شد. نفهمیدم ... لبخندش از بین رفت و جای خودشو به یه اخم داد.

خودشو پرت کرد روی تخت و دراز شد ... نگاهشو دوخت به سقف و دستشو گذاشت روی پیشونیش. نفسشو فوت کرد بیرون ... نگام کرد. سرمو انداختم پایین و گفتم:

- ش ... شام چي ميخوای؟!

آوید: نمیدونم. کو تا شام؟

- باید بدونم چي قراره میل کنیم دیگه.

آوید: نمیدونم. هر چي خودت دوست داشتی درست کن.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- میگم برنج درست میکنم. چند تا شامی کبابی هم مونده ...

حرفمو قطع کرد و گفت: ماتینا خواهش میکنم اسم شامی کبابی رو دیگه جلو من نیار. اُکی؟!

خندیدم و گفتم: اُکی ...

از تخت پریدم پایین و از اتاق رفتم بیرون. به ساعت نگاه کردم. ساعت هفت بود. اگه میخواستم چیزی درست کنم باید دست بکار میشدم. تا الانم دیر شده بود. نشستم روی صندلی وسط آشپزخونه. هیچ وقت فکر نمیکردم درست کردن یه غذا اینقدر سخت باشه ... نمیدونستم چي درست کنم.

از جام بلند شدم. رفتم طرف یخچال. درشو باز کردم. یه سیب برداشتم. کوچیک بود. با سه تا گاز تموم شد. دوباره یه نگاه دیگه انداختم توي یخچال. بسته ي پنیر پیتزا نظرمو جلب کرد. از همون بچگی عاشق پنیر پیتزا بودم. درش آوردم ... بسته ي لازانیا رو هم با بدبختي از توي کابینت پیدا کردم ... خودم لازانیا دوست داشتم. آوید رو نمی دونستم ... شنیده بودم که میگن مردا شکموئن ... پس حتما میخوره.

تو سه سوت تمام وسایلو آماده کردم. عادت نداشتم موقع آشپزي پیش بند ببندم. اما توي این موقعیت خیلی ژست اشپزا رو گرفته بودم. پیش بند سفید رنگمو بستم. نگام خیره موند روی کلاه بزرگ سفیدم. گذاشتمش روی سرم و خودمو رسوندم به آینه ي توي هال. فقط سیبیل چنگیزی کم داشتم. از فکر خودم خنده م گرفت ...

کلاهو دراوردم و رفتم تو آشپزخونه.

یک ساعت گذشت تا لازانیا درست شد. گذاشتمش توي فر. کمرم درد میکرد بس که خم و راست شده بودم. آشپزخونه کثیف شده بود.

آوید: عجب بويي راه انداختيا!

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.

- ها؟ آره. تا ربع ساعت ديگه آماده ميشه.

اومد و نشست روي صندلي و گفت: ميگم.

- هوم؟

آوید: دوستم و زنش فردا ميخوان بيان.

با بيخيالي گفتم: بيان قدمشون روي چشم.

يه دقيقه هنگ کردم ... ها؟! فردا شب؟ تند برگشتم سمتش و گفتم:

- فردا ميخوان بيان اينجا؟ برا چي؟

آوید: بين اين دوست من خيلي گير و به اين راحتيا راضي نميشه. كلي
براش حرف زدم اما يه گوشش در بود يکيش دروازه.

از روی میز به شکلات برداشت و همونور که میذاشت توی دهنش گفت:

آوید: حالا بیخیال. آدمای خوبین ... خوش میگذره باهاشون. باحالن.

خواستم چیزی بگم که گفت: حالا بیخیالش. اون غذا رو بیار که بوش هوش از سرم پرونده. فقط فلفلی چیزی که توش نریختی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: اتفاقا فلفل داره. من عاشق غذاهای تندم. تو هم دوست نداری میتونی نخوری. کسی مجبورت نکرده.

دستاشو گذاشت روی میز و گفت:

آوید: حرف زدن با تو خیلی حال میده.

- چطور؟

آوید: نمیدونم. فقط میدونم حال میده.

- چه مسخره.

در فرو بازکردم و ظرفو کشیدم بیرون. خودم از بوش غش کردم.

گرفتمش جلوم و نگاهش کردم. طلایي شده بود.

- چه خوشگل شده ها.

به آوید نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه میکرد. دستگیره رو گذاشتم روی میز و ظرفو هم گذاشتم روش. نشستم و یه تیکه شو گذاشتم توی بشقاب

...

اولین تیکه شو که گذاشتم توی دهنم کیف کردم. خیلی خوب شده بود.

آوید هم یه تکه شو گذاشت توی بشقاب ... با ژست قشنگی چاقو و چنگالشو گرفت توی دستش. قبل از اینکه اولین لقمه شو بذاره تو دهنش نگام کرد ... چیزی نگفت. منم خودمو با غدام سرگرم کردم.

زیر چشمی حواسم بهش بود. معلوم بود از غذا خوشش اومده.

غذا رو که خوردیم بلند شد و رفت توی پذیرایی. میزو خودم جمع کردم. ظرفا رو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی و بعد از شستن دستام از آشپزخونه زدم بیرون. به ساعت توی پذیرایی نگاه کردم. ۱۰ بود. آوید هم داشت خنده بازار نگاه میکرد. رفتم توی اتاق ... گوشیم پرت شده بود پایین تخت. خم

شدم و برش داشتم. از بي شارژي خاموش شده بود. زدمش توي شارژ و روشنش کردم. دو تا پیام و سه تا میس کال داشتم. همه هم از مهبد بود ... پیامو باز کردم.

" همیشه بدونم چرا جواب نمیدی؟! "

عجب رویی داره ها ... صد رحمت به آوید.

اون یکی رو هم باز کردم.

" چرا خاموش کردی؟ "

هیچ کدوم رو جواب ندادم. از دستش ناراحت بودم. اون گفته بود نمیذاره من با آوید ازدواج کنم. اما ... هیچکاری نتونست انجام بده ... تصمیم رو گرفتم. دیگه نمیخوام با مهبد حرف بزنم ... حتما رو پیشونی من نوشته آوید.

گوشی رو گذاشتم روی میز و رفتم طرف کمد ... درشو باز کردم. دودل بودم. نمیدونستم میتونم لباس خواب بپوشم یا نه ... از آوید میترسیدم.

از توی کمد یه پتوی نرمینه ی آبی رنگ درآوردم و با بالشتی که روی تخت بود از اتاق رفتم بیرون.

ایستادم پشت سرش و گفتم: بین ...

حواسش به من نبود. از صدای بلندم و ناگهانی م ترسید و تند برگشت
سمتم. خواست چیزی بگه که با دیدن پتو ساکت شد.

پتو رو پرت کردم روی مبل و گفتم: دیگه نمیای تو اتاق بخوابیا.

نگام کرد و چیزی نگفت. ادامه دادم: میتونی همینجا بخوابی. میتونی هم
بری تو اون یکی اتاق. اگر رو زمین خوابت نمیره میتونی رو مبل بخوابی. یا
بری تخت خودتو از خونه تون بیاری. به هر حال دیگه نمیذارم بیای تو اتاق.
شب بخیر.

اینقدر تند تند اینا رو گفتم که نتونست حرفی بزنه. سریع دویدم توی اتاق و
درو بستم. برای اینکه از اومدنش توی اتاق جلوگیری کنم درو قفل کردم. و
بعد نفسمو راحت دادم بیرون. رفتم سمت کمد و لباس خوابی که همیشه
توی خونه خودمون میپوشیدم رو انتخاب کردم. با پوشیدنش حال کردم. پریدم
توی تخت و چشمامو بستم. امروز هم گذشت ... خدا فردا رو ختم به خیر
کنه. !

با نوري که خورد توي چشمم، چشمامو باز کردم. دستمو گرفتم تا نور چشممو اذیت نکنه. چند لحظه اي طول کشید تا به نور عادت کنم ... با خوابالودگي نشستم روي تخت و دست کشیدم توي موهام ... حتما باید یه حمام برم ... از جام بلند شدم. لباس خوابمو مرتب کردم و نگاهی به ساعت روي دیوار انداختم. ده بود. رفتم طرف کمد و همونطور که خمیازه میکشیدم در کمد رو باز کردم. لباس خوابمو با یه بلوز صورتی و شلوارک صورتی عوض کردم ... رفتم طرف در و دستگیره رو کشیدم. در باز نشد. تازه یادم افتاد که در قفله. کلیدو توي قفل چرخوندم و درو باز کردم. از اتاق رفتم بیرون ... از سر و صدای توي آشپزخونه فهمیدم اونجاس. رفتم توي آشپزخونه. داشت صبحانه میخورد. با دیدن من نگام کرد و چیزی نگفت ... منم بهش سلام نکردم. چرا همیشه اول من باید پیش قدم شم؟ چرا یه بار اون اول نمیگه سلام؟!

چایشو تا ته خورد. لیوانو گذاشت توي سینک و از آشپزخونه زد بیرون. حتما من باید میزو جمع کنم دیگه! ؟

سری تکون دادم و نشستم پشت میز. نون تست رو برداشتم و پنیر مالیدم روش ... حوصله صبحانه خوردن نداشتم. توي طول هفته خیلی کم پیش میومد صبحانه بخورم. کلا از صبحانه خوردن خوشم نمیومد. با یه نون تست و یکمی پنیر صبحانه مو تموم کردم. سریع میزو جمع کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون ... آوید مثل همیشه نشسته بود روي مبل و کنترل تلویزیون هم توي دستش بود ... نشستم روي مبلی که توي سه کنج بود ... به اوید نگاه کردم. چهار زانو روي مبل نشسته بود و میچرخید توي کانالها ... یه شلوارک

خاکي پوشيده بود با يه تي شرت جذب سفيد. از حق نگذريم واقعا خوشتيپ بود. از عضله هاي سينه ش ميشد اينو راحت فهميد که بدنسازي ميرفته ... نگاهمو ازش گرفتم. يه مجله از روي ميز برداشتم و خواستم چيزي بگم که گفت:

اويد: راستي دوستم و زنش امروز نميان.

نگاهش کردم و گفتم: چرا؟!

آويد: نميدونم. گویا حال مادرزنش خوب نبوده ... بايد برن بیمارستان.

- آهان

مجله ي خانواده سبز رو باز کردم. مثل همیشه يه راست رفتم رو بخش طنزش ...

زیر چشمي به آويد هم نگاه ميکردم. از شبکه الرياضيه فوتبال پخش ميکرد و اونم ميخش شده بود و حواسش هم به جايي نبود ... چقدر دلم ميخواست يكم اذيتش کنم. يه کاري کنم که حرصش دربياد ... اما هر چي فکر کردم هيچ راهي به ذهنم نرسيد.

اونم اصلا حواسش به من نبود و این بیشتر کفریم میکرد. با اعصاب خوردی پا انداختم روی پام و با اخم به تلوزیون نگاه کردم.

آخه بدبختی اینجاست که فوتبالم دوست ندارم ... به آوید نگاه کردم و گفتم: من حوصله م سر میره.

نگام کرد. اخم رو یه درجه غلیظ تر کردم.

ای کاش متوجه میشد من الان بیشتر از همه به چي احتیاج دارم.

از حالت چهار زانو در اومد. دراز کشید روی مبل و گفت: کفگیر بردار کفِ روشو بگیر.

دندون هامو با حرص ساییدم روی هم و گفتم: اونم به وقتش. فعلا بگو من باید چکار کنم؟!

دستی کشید توی موهاشو گفت: من چه میدونم بابا. برو یه فیلمی، چیزی نگاه کن.

- آخه چه فیلمی نگاه کنم؟ بعدم تلوزیون در دسترس شماست فعلا ها.

آوید: ای بابا. دو دقیقه میداری فوتبال نگاه کنیم؟!

با لحن اعتراض مانندي گفتم: اِه؟ آويد؟!

- ماتينا تورو جون زن بابات ولمون کن.

خنده م گرفت ... عجب چيزيم گفت ... جون زن بابام ... نه خيليم برام مهمه.

بيخيال از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق ... رسيدم به راهرو که گفت:
ميگم.

ايستادم سر جام. با خوشحالي برگشتم سمتش و گفتم: بگو.

نشست روي مبل. سرشو چرخوند به طوري که من نيم رخش رو ميديدم.

دستي به گونه ي راستش که سمت من بود کشيد و گفت:

- ميخواي بريم بيرون؟

به زور جلوي خودمو گرفتم که نيشم شل نشه ... همشو توي يه لبخند
خلاصه کردم و گفتم: باشه. ساعت چند ميريم؟ الان؟

آوید: الان بریم بیرون که نیمرو میشیم ... بعد از ظهر.

با ذوقی آشکار گفتم: باشه!

و بعدشم دوییدم تو اتاق. ! برای یه لحظه فکرم رفت سمت مهبد. هر وقت با هم میرفتیم بیرون کلی بهمون خوش میگذشت ...

یعنی ممکنه با آوید هم همونقدر بهم خوش بگذره؟! استرس و هیجانم با هم قاطی شده بود ...

دلم میخواست بیرون رفتن با آوید رو تجربه کنم ...

رفتم طرف کمد و حوله ی سفیدو برداشتم و رفتم سمت حمام. انرژی گرفته بودم ... قبل ازاینکه برم تو حمام سه تا شامپو از توی طبقه برداشتم و رفتم توی حمام.

با خستگی فراوان از حمام اومدم بیرون. اینقدر شامپو زده بودم تو سرم که دستام از درد تیر میکشیدن ... حوله رو محکم کشیدم روی موهام ... رفتم توی اتاق. درو قفل کردم و خواستم برم سمت کمد که با صدای آوید سرجام خشک شدم ... از ترس قالب تهی کردم.

آوید: چرا درو قفل کردی؟!

با دستم کمر بند حوله مو سفت تر کردم و چرخیدم سمتش و با چشماي
بزرگ شده م نگاهش کردم.

- تو اینجا چکار میکنی؟!

اونم با تعجب نگاهم کرد و گفت: جونم؟!

- میگم برای چی اومدی تو اتاق؟

آوید: مگه عیب داره؟ کار بدی کردم؟

- نه خیر ... خیلیم کار خوبی کردی گل پسر ... بیشین بینیم بابا. برو بیرون.

آوید: نمیرم.

- چرا؟!

خواست چیزی بگه که گفتم: بعدشم، مگه قرار نبود این اتاق مال من باشه
و تو توی پذیرایی بخوابی؟!

از جاش بلند شد و اومد سمتم ... دستامو فرو کردم توي جیبِ حوله م و سمو گرفتم پایین ... به اندازه دو قدم با هم فاصله داشتیم.

آوید: یه بار دیگه بگو ...

یه قدم رفتم عقب و گفتم: چيو؟!

اونم متقابلا یه قم اومد جلو و گفت: جمله ي قبلیتو.

بازم یه قدم رفتم عقب ...

- مگه قرار نبود این اتاق مال من باشه و تو توي پذیرايي بخوابي؟!

خندید و دو قدم اومد جلو. با یه قدم دیگه ...

آوید: خودتم داري میگی ... براي خواب.

- خب ... خب الانم ...

یه قدم دیگه به جلو برداشت ... سریع دو قدم برداشتم به عقب ... اینقدر سریع رفتم عقب که کمرم محکم خورد توی دیوار ... «آخ» آرومی گفتم و اخم کردم.

هنوز هم از موهام آب میچکید. یه قطره آب از موهای پخش شده روی پیشونیم لیز خورد روی دماغم و از اونجا هم روی لبم. دستمو از جیبم درآوردم و خواستم بکشم به لبم تا آب رو از روش پاک کنم که دستم تو هوا گرفته شد ... سریع به آوید نگاه کردم. لبخند زد ... معلوم بود پشت این لبخند یه خنده ی حرص دراره ...

- ولم کن

با حرص دستمو کشیدم پایین ... دستش از دور مچم باز شد و با پشت دستش کشید روی لبم و گونه ی چپم ... گونه هام داغ شده بودن ...

کمر بند حوله مو گرفت توی دستش. چشمام درشت شدن ... دستام میلرزیدن. نگام کرد. آروم خندید و دستاشو کشید و گره ی حوله رو محکم تر کرد ...

حوله رو ول کرد و رفت سمت در ... همونطور خشک شده بودم. نمیتونستم کاری بکنم. رفت سمتِ در و دستگیره رو کشید ... وقتی دید در باز نمیشه خندید و همونطور که پشتش به من بود گفت:

آوید: بین. ابرو مه و خورشید و فلک همه دست به دست هم دادن تا من از اتاق نرم بیرون.

خودش بازم خندید اما من نه خندیدم و نه حتی لبخند زدم.

سری تکون داد و رفت بیرون و درو آروم بست. تا درو بست نفسِ حبس شده م رو دادم بیرون ...

خدایا!

دوباره دستی به گونه هام کشیدم. هنوزم یکمی داغ بودن. سریع فتم طرف آینه.

خودمو توی آینه نگاه کردم. گونه هام کمی سرخ و داغ شده بودن. چرا یهو اینطوری شدم؟! اصلا چرا آوید اینکارو کرد؟! قصدش ترسوندن من بود؟

نشستم روی صندلی و با کمر بند حوله م ور رفتم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. رفتم سمت درو قفلش کردم. کار از محکم کاری عیب نمیکنه.!

رفتم سمت کمد. یه تاپ آستین حلقه ای قهوه ای پوشیدم. با یه شلوارک مشکی چسبون. از تیپ خودم خوشم اومد. نه بابا منم خوشتیپیم واسه

خودم. موهامو جمع کردم و حوله ي سرمو پیچیدم دورشون. همینطوري خشک بشن بهتره. عادت به سشوار نداشتم.

رفتم جلوي آینه. رژ مورد علاقه م رو برداشتم. به شماره ش نگاه کردم. هموني بود که همیشه میزدم. شانس آوردم اینو با خودم آوردم. ازش زدم به لبم. لبام رو مالیدم و خودم رو توي آینه نگاه و لبخند زدم. به خودم امیدوار شدم. خوبم. کرم نرم کننده مو برداشتم. ازش به دستام و مچ ستام زدم. کار همیشه م بود. کرم رو گذاشتم روی میز و از اتاق اومدم بیرون.

آوید روی مبل دراز کشیده بود و دستش روی چشماش بود. نمیدونستم خوابه یا نه ... رفتم توي آشپزخونه. هیچي برای نهار درست نکرده بودم. پوفي کردم و در یخچال و باز کردم. بسته ي کالباس رو درآورم و گذاشتم روی میز. نون هم درآوردم و یه ساندویچ درست کردم. از آشپزخونه اومدم بیرون. آوید خوابیده بود. دوباره رفتم توي آشپزخونه و نشستم روی صندلي نوشابه ي مشکی هم گذاشتم روی میز. انگاري یه چیزی کم بود. دوباره توي یخچال رو نگاه کردم. آهان. سس. ساندویچ بدون سس مایونز که اصلا مزه نمیده! ربع ساعته ساندویچمو خوردم و میزو جمع کردم. لیوانمو شستم و رفتم توي اتاق.

آوید روی مبل دراز کشیده بود و دستش روی چشماش بود. نمیدونستم خوابه یا نه ... رفتم توي آشپزخونه. هیچي برای نهار درست نکرده بودم. پوفي کردم و در یخچال و باز کردم. بسته ي کالباس رو درآورم و گذاشتم روی میز. نون هم درآوردم و یه ساندویچ درست کردم. از آشپزخونه اومدم بیرون. آوید خوابیده بود. دوباره رفتم توي آشپزخونه و نشستم روی صندلي

نوشابه ي مشکي هم گذاشتم روی میز. انگاری یه چیزی کم بود. دوباره توی یخچال رو نگاه کردم. آهان. سس. ساندویچ بدون سس مایونز که اصلاً مزه نمیده! ربع ساعته ساندویچمو خوردم و میزو جمع کردم. لیوانمو شستم و رفتم توی اتاق.

ساعت از سه و ربع گذشته بود. حوله رو از دورِ موهام باز کردم و دست کشیدم توشون ... نسبتاً خشک شده بودن. اما هنوزم یکمی نم داشتن. برسم رو برداشتم و کشیدم توی موهام. با کش مو بستمشون. رفتم سمتِ کمد. دلم میخواست یه تیپ قشنگ بزنیم. بزنیم؟! یعنی با آوید ست کنم؟ بد هم نیست. همیشه دوست داشتم با شوهرم شیک برم بیرون. سریع مانتو هامو زدم کنار ...

از بینشون مانتوی آبی کمرنگمو کشیدم بیرون. با دیدنش یادِ تولدِ پارسالم افتادم. اینو مهبد برام خریده بود. یادمه وقتی توی تنم دیدش چقدر ازم تعریف کرد. خوب بود. شلوار لی یخی م رو هم درآوردم. گذاشتمشون روی تخت ... شال چروک سفید که توپ توپی های نیلی توش بود. کیف سفیدمو هم گذاشتم کنار. رفتم سمتِ لباسای آوید. شلوارلی شو درآوردم و گذاشتم روی صندلی ... از توی لباساش یه پیراهن آستین سه ربع چهار خونه ي آبی و سفید کشیدم بیرون. خوب بود. عجب تیپی میشیم ما باهم. لباساشو از روی صندلی میز توالت برداشتم و گذاشتمشون جفت لباسای خودم. نشستم روی صندلی و با اشتیاق خیره شدم به وسایل آرایشی هام. از همون اول هم عاشق آرایش کردن بودم. بعضی وقتا آرایش های بسیار ساده میکردم. بعضی وقتا هم بسیار غلیظ. اینبار دلم هوای یه آرایش ساده

رو کرده بود. با تیپ ابي رنگم دلم ميخواست يه آرايش ساده روي صورتم باشه! کرمم رو برداشتم.

خواستم ازش بزنم روي دستم که در اتاق باز شد. سرمو چرخوندم سمتِ در. از قیافه ي آويد خستگي ميبايد. به لباساي روي تخت نگاه کرد. ابرويي بالا انداخت و گفت: خودمونيم عجب سليقه اي داريا.

لبخندي زدم و چيزي نگفتم. از کرمم زدم روي دستم و بعدم ماليدمش به صورتم. اونم نشسته بود روي تخت و با لباساش وَر ميرفت و هر از گاهي هم به من نگاه ميکرد. دوست نداشتم زير نگاه کسي کارامو انجام بدم. ولي عجيب بود که هيچ چيزي به اويد نميگفتم. شونه اي بالا انداختم و سايه ي نقره اي رنگمو انتخاب کردم و مشغول شدم.

نيم ساعت بعد من کامل آماده شده بودم. کفشاي عروسکي سفيدم رو از توي جا کفشي درآوردم. آويد هم از اتاق اومد بيرون. ادکلنش توي دستش بود. همونجا دم در ادکلنش رو زد و گذاشتش روي جا کفشي. با اخم نگاهش کردم و گفتم: اينو از کجا اوردي؟!

نگام کرد و گفت: از تو حموم. از تو اتاق ديگه.

ادکلن رو برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم: پس برو بذارش تو اتاق و بيا ...

لبخند زد و گفت: خودت ببر بذار و سریع بیا!

- خودت برو بذار. مگه من آوردم؟!

بازومو گرفت و هلم داد سمت اتاق و گفت: من تو ماشین منتظرتم. زود بیا

بعدم سریع سوئیچ رو از روی دیوار برداشت و از خونه زد بیرون. با اعتراض پامو کوبوندم روی زمین و رفتم سمت اتاق با حرص گذاشتمش روی میز و سریع از اتاق رفتم بیرون. کفشامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون ... آسانسور توی طبقه ی خودمون بود. دکمه شو زدم تا باز شد و رفتم تو ... یک دقیقه نشده بود که رسیدم توی پارکینگ ... سریع از مجتمع خارج شدم. آوید توی یه ال نود نشسته بود. این دو تا ماشین داره؟ ابرویی بالا انداختم و سوار شدم. نگام کرد و گفت: چقدر دیر کردی؟!

اخم کردم و یکی محکم زدم به بازوش و گفتم: خیلی روت زیاده ها.

خندید و چیزی نگفت. پاشو فشار داد روی پدال گاز و حرکت کردیم. طبق عادتش پخشو روشن کرد. بندری نبود. نگاهش کردم. اونم نگام کرد. لبخندی زد و گفت:

آوید: بندری ندارم اینجا. یادم رفت فلشمو بیارم.

خوبه خودش فکرمو میخونه لازم نیست من سوال کنم. ! صدای آهنگ رو
یکم بردم بالاتر. با صدای زیاد بیشتر دوست داشتم.

«حسن - رامتین»

یه حسی هست تو نگاهت که نمیداره برم

نمیداره تورو تنها بذارم ...

میخوام از تو دل بگیرم نمیتونم همیشه

انگار قسمت اینه پیشت باشم واسه همیشه

تو به من بد میکنی اما نمیتونم از تو بگذرم

نمیبینی احساسمو نمیره فکرت یه لحظه حتی از سرم

به آوید نگاه کردم. نگاهش میخ جاده بود. دستی به صورتش کشید و صدای
پخشو یه مقداری کم کرد. انگشتمو توی هم قفل کردم و به رو به روم نگاه
کردم.

میدونی بی تو دیوونه میشم

نه نمیتونم از تو جدا شم

اما نگاهت با من غریبه

نباشی بی تو دلم میگیره بری میمیره

تو به من بد میکنی اما نمیتونم از تو بگذرم

نمیبینی احساسمو نمیره فکرت یه لحظه حتی از سرم

اینبار دست برد سمت پخشو بازم زیادش کرد. شیشه رو داد پایین و
دستشو از شیشه کرد بیرون ...

یه حسی هست تو نگاهت که نمیذاره برم

نمیذاره تورو تنها بذارم ...

میخوام از تو دل بگیرم نمیتونم همیشه

انگار قسمت اینه پیشتر باشم واسه همیشه.

زد آهنگ بعدی. خارجی بود. صداشو بیشتر کرد. سري تکون دادم و به بیرون نگاه کردم.

جلوي يکي از پاساژ ها نگه داشت. ماشینو خاموش کرد و هر دو پیاده شدیم. نگام روی پاساژ ثابت موند. همونجایی بود که وسایلعروسی رو خریده بودیم ... دزدگیر ماشین رو زد و شونه به شونه هم رفتیم توي پاساژ.

دَم گوشم گفتم: به احتمال زیاد فردا خونه مامان دعوتیم. هرچی لازم داري بردار.

همیشه عاشق خرید بودم. نگاهش کردم و گفتم: هر چی؟!

سرشو بالا و پایین کرد. لبخند زدم و کیفمو روی شونه م مرتب کردم.

- مانتو.

آوید: همه فروشگاه ها همین طبقن. فقط ...

ایستادم و نگاهش کردم.

- فقط چي؟!

آويد: اون پايينه.

ابرو بالا انداختم و با لبخند گفتم: چي پايينه؟!

دستي به گوشه هاي لبش کشيد. معلوم بود خيلي خودشو کنترل کرده که نخنده. گفت: همون چيزايي که به شما خانوما مربوط ميشه.

لبخندم محو شد. چرا خودم نفهميده بودم؟!

سرمو گرفتم پايين و گفتم: او. اوکي. فعلا بريم مانتو بخريم.

بند كيفمو توي دستم فشار ميدادم و تند تند راه ميرفتم. اونم دنبالم بود. با دیدن اونهمه مانتو و كيف و کفش حرف آويد رو فراموش کردم و با ذوق به لباسا و وسايل نگاه کردم. ! دستمو گرفتم جلوش و گفتم: وايسا.

به مانتوي سفيد رنگي که تن مانکن بود نگاه کردم. خيلي ناز بود. آستين سه ربع بود و تا يکم بالاتر از زانو. دور کمرش کمر بند طلايي رنگي قرار داشت که زير اون همه لامپ و چراغ برق ميزد. به اون مانتو اشاره کردم و بدون اينکه نظر آويد رو بخوام گفتم: اينو ميخوام.

نگام کرد. به مانتو نگاه کرد. سري تکون داد و بدون هيچ لېخندي يا پوزخندي گفت: برو بپوش.

اين چرا اينقدر بي احساسه؟! اصلا مثل مهېد نيست. رفتم توي مغازه. يه پسر و يهدختر فروشنده بودن. با ديدنمون سلام کردن. به مانتوي مورد نظر اشاره کردم و گفتم: ميشه اينو بديد؟

پسره مانتو رو داد دستم. ازش گرفتم و رفتم توي پرو ... سريع مانتو رو پوشيدم. توي تنم خيلي زيبا بود. از تنم درش آوردم. مانتوي خودم رو پوشيدم و اونو گرفتم روي دستم و اومدم بيرون. لېخند زدم و گفتم: همينو ميبرم.

مانتو رو ازم گرفتن. گذاشتنش توي جعبه ي خوشگلي و گذاشتنش روي ميز. آويد دست کرد توي جيب شلوارش و كيف پولشو درآورد. رو به پسره گفت: چقدر تقديم کنم؟!

پسره گفت: قابلتونو نداره. ۱۶۸ تومن. شما ۱۶۵ بده مشتري شي ...

بدون اينکه تغييری توي چهره ش ايجاد بشه سه تا چک پول پنجاهي گذاشت روي جعبه ي مانتوم و يه ده تومني و يه پنج تومني هم روش گذاشت. اونا پول رو برداشتن. اويد هم جعبه رو برداشت و تشکر کردیم و از مغازه اومديم بيرون.

بهش نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که گفت: نیازی به تشکر نیست!

منم نگاهمو ازش گرفتم و چیزی نگفتم ... یه جفت کفش مشکی هم گرفتم ... ساده بودن اما زیبا. کیف مشکی هم وسایلم رو کامل کرد ... دیگه خریدی نداشتم ... آوید هم یه پیراهن خرید ... خواستم یکی از وسایل رو ازش بگیرم. دستمو بردم جلو. با اخم وسایل رو کشید سمت خودش و گفت: سنگین.

- خب بذار کمک کنم.

آوید: نمیخواه ...

سری تکون دادم و دنبالش رفتم. داشتیم میرسیدیم به درب خروجی پاساژ که آوید ایستاد ... یکی از جعبه ها رو گرفت سمتم. ازش گرفتم و خواستم برم که گفت: وایسا.

دست کرد توی جیب پیراهنش ... یه کارت درآورد و گرفت سمتم ... ازش گرفتمش. اونم جعبه رو گرفت و گفت: برو پایین هر چی لازم داری بخر. من تو ماشین منتظرم ...

رمزش رو بهم گفت و بعد هم بدون اینکه به من اجازه بده حرفي بزنم از
پيشم رفت ... با حرص به کارت نگاه کردم و رفتم پايين. رفتم توي اولين
مغازه. چند دست انتخاب کردم و گذاشتم روي ميز. کارتو بهش دادم تا برام
حساب کنه ... نگاه رفت سمت لباس هاي رنگاوارنگي که توي
فروشگاه بودن ... بعضياشون رو که اصلا نميپوشيدي سنگين تر بودي ...

- کدومو ميخواي عزيزم؟

با صداي همون دختر بهش نگاه کردم و چيزي نگفتم. لبخند زد و ادامه داد:

- ميخواي من کمکت کنم؟

راست ميگفت بد نبود ... سري تکون دادم و گفتم: ممنون ...

- چند وقته ازدواج کردي؟!

- براي چي؟

- همينطوري.

کيفمو گذاشتم روي شونه م و گفتم: ديروز عروسيم بود.

ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت: جدي؟! مبارک باشه عزیزم ...

- ممنون.

لبخند زد. رفت طرف لباس خواب ها. لباس خواب لازم داشتم ... باید میخریدم. اونا دیگه قدیمی شده بودن. چند دقیقه ای گذشته بود که اومد ... چهار تا لباس خواب توی دستش بود. یکی یکی گذاشتشون جلوم ... رنگاي سفید و نیلي و مشکي و زرشکي ...

- اینا به نظرم بهت میان ...

نگاهشون کردم ... زرشکیه و سفیده چشمم رو گرفتن ... اونا رو هم گرفتم و از پاساژ خارج شدم ...

آوید نشسته بود توی ماشین و داشت با گوشیش کار میکرد ... در عقب رو باز کردم و وسایل رو گذاشتم روی صندلي عقب و خودمم نشستم جلو ... کارت رو گرفتم به طرفش ...

اونم گرفت و گذاشت توی جیبش و بدون هیچ حرفي حرکت کرد سمت خونه

... ..

لباس هايي که ديروز خريده بوديم رو پوشيدم ... ايستادم جلوي آيينه و نگاهي به خودم انداختم. خوب شده بودم. رژم رو تجديد کردم و از اتاق زدم بيرون. آويد هم همون پيراهني که خريده بود رو پوشيده بود. با ديدنم لبخند زد و گفت: بريم.

خواست بره بيرون که گفتم: پس سويچ رو برنميداري؟

همونطور که کفشاشو ميپوشيد گفت: نه ...

- پس چطوري ميريم؟ آژانس؟

دستي به پيراهنش کشيد و گفت: نه.

- پس چي؟

- با پا ...

خنده م گرفت. اتفاقا پياده روي دوست داشتم ... " باشه " اي گفتم و از خونه زدم بيرون. درو قفل کرد و سوار آسانسور شديم ... تكيه دادم به ميله و با دستام از پشت گرفتمش ... نگاه آويد روي مانتوم بود. آسانسور ايستاد

... اومدیم بیرون و رفتیم از مجتمع بیرون. از قنادی سر خیابون یه جعبه شکلات فندقی گرفتیم و رفتیم سمت خونه لاله جون.

جعبه ی شکلات دست من بود و آوید هم دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و کنارم راه میرفت ... توی فکر بود و حواسش به من نبود ...

- میگم ...

با صدام سرشو چرخوند سمتم و بدون اینکه لبخندی بزنه یا اخمی کنه گفت: هوم؟

- چند تا سوال بپرسم جواب میدی؟

- تا سوالا چی باشه ...

- تو منو فقط برای ارثیه قبول کردی؟

- پس میخواستی برای چی قبولت کنم؟! من اصلا به ازدواج فکرهم نمیکردم ... همه از دست من عاصی شده بودن. به هر دري میزدن و برای من دختر پیدا میکردن ... اما ... من قبول نمیکردم. اینم یه دسیسه بوده از طرف مادر و پدرم ... پای ارث و میراث رو پیش کشیدن تا منو زن بدن.

بعدشم آروم خندید ...

- پس منو فقط براي ارث قبول کردي.

- بله ...

نمیدونم چرا ... ولي خيلي ناراحت شدم ... دوست نداشتم اينو از زبونش
بشنوم.

- تو چي؟!!

با اخم کمرنگي نگاهش کردم و گفتم:

- من چي؟!!

- تو منو براي چي قبول کردي؟

- اين ازدواج هيچ سودي براي من نداشت ... من رو فقط مجبور کردن ...
همين و بس.

- آهان ...

با رسیدن به خیابون اونا حرفامون تموم شد. هیچ کدوم بهم نگاه نمیکردیم ... زنگ خونه رو زدیم. در بعد از چند دقیقه باز شد و رفتیم تو. لاله جون و پدر آوید و آوین اومدن جلومون ... سلام علیک کردیم. لاله جون هم چند بار پشت سر هم منو بوسید.

با حرفایی که آوید بهم زده بود یه طوری شده بودم. برای اینکه لاله جون شک نکنه بهم سعی کردم لبخند بزنم و وانمود کنم که حالم خوبه ... اما واقعا حالم بد بود ...

جعبه شکلات رو دادم دست آوین و رفتیم تو. مثل همیشه لاله جون من رو نشوند کنار آوید ... البته الان که دیگه نمی تونستیم مخالفتی بکنیم ... چون الان ... زن و شوهر بودیم؟!

لاله جون و آوین تند تند پذیرایی میکردن ... هنوز شربتت رو که برامون آورده بودن رو نخورده بودم ... گذاشتمش روی میز و پا انداختم روی پام. زیر چشمی به آوید نگاه کردم. با لبخند به لاله جون نگاه میکرد.

دلم گرفت ... ای کاش مادر منم بود ... اگه بود الان میتونستم مثل آوید با لبخند بهش نگاه کنم و به حرفاش گوش بدم ...

به آوین نگاه کردم ... پرتقالي رو که براي اوید پوست کنده بود گرفت سمتش ...
بازم دلم گرفت ... چرا من باید تک فرزند باشم؟ چرا من نباید خواهر یا
برادر داشته باشم؟!

لاله جون: ساکتی ماتینا جان ...

خواستم حرفی بزنم که آوید گفت:

آوید: آره ... ساکته ... باید تو خونه ببینیش ...

بعدم بهم نگاه کرد.

آوین خندید و گفت: مگر این ماتینا بتونه تورو آدم کنه ...

خندم گرفت ...

پدر آوید گفت: کجا میری؟

بهشون نگاه کردم ... آوین شونه ای بالا انداخت و گفت:

آوین: هیچی. میخوام برم دوربین بیارم چند تا عکس با ماتینا و آوید بگیریم ...

لاله جون سریع موافقت خودشو اعلام کرد ... کیغم رو گذاشتم روی مبل
کناری و در گوش آوید گفتم: آخه الان چه وقته عکس گرفته؟

بعدم همزمان بهم نگاه کردیم ...

با صدای فلش دوربین نگاهمونو از هم گرفتیم و به آوین و لاله جون که رو به
رومون با لبخند ایستاده بودن نگاه کردیم.

آوین خندید و دوربین رو گرفت جلوش و گفت: اینم اولین عکس ... خیلی
قشنگ شد ...

لاله جون اشکشو پاک کرد و با بغض گفت: خب ... آوین تو عکس بگیر ...

بعدم با پدر آوید اومدن سمتمون. من و آوید کنار هم بودیم ... لاله جون و پدر
آوید هم کنارمون.

آوین: بگید انگور ... شیش، هفت، هشت.

همه مون خندیدیم و آوین عکس گرفت. لاله جون بلند شد ... بازم هر دو مون
رو بوسید ... آوین هم نشست وسطمون و دست انداخت دور کمر هر دو مون.
لاله جون عکس گرفت ... خواستیم بلند شیم که آوین گفت: نه. بذارید چند

تا هم دو نفره بگیرید. من امشب شما دو تا رو ول نمی کنم ...

بعدم رفت عقب ایستاد ... من و آوید همونطور معمولی کنار هم نشسته بودیم ... نگاه هردومون به دوربین بود.

آوین: بابا اینجا همه خودین. یکمی صمیمی تر بشینید.

آوید: بابا آوین عکستو بگیر دیگه.

آوین: اصلا مگه عکاس من نیستم؟ هر چی گفتم شما فقط میگی چشم.

بازم همه مون خندیدیم.

آوین: خب. از اونجا که من خیلی مهربونم میذارمش به عهده خودتون ... شمام ژستای خوشگل بگیرینا ... خب. اولی ... زود باشین.

آوید خودشو به من نزدیک تر کرد و دستشو انداخت دور کمرم. با دست راستش هم دستامو که توی هم فقل شده بودن رو گرفت توی دستاش ...

آوین با لحن با مزه و کشداری گفت:

آوین: آها ... این شد.

بعدم ... چیک ... عکس گرفت ...

آوین: هوو. عالی شد ... خیلی ناز شد. یکی دیگه

آوید: بسه دیگه ...

آوین: نه. یکی دیگه هم بگیرید. قول میدم تمومش کنم.

آوید: آوین اخریه ها ...

آوین: باشه باشه.

دم گوشم گفت:

آوید: کار زیادی نمیخواد انجام بدی. اخماتو باز کن و سرتو بذار روی شونه م.
به وقتش حساب اینو میرسم.

آوین: خب دیگه ... حرفاتونو بذارید واسه بعد ...

آوید چرخید سمت دوربین و اینبار دستشو دور شونه م حلقه کرد. منم سرمو گذاشتم روی شونه ش و اوین برای بار دوم ازمون عکس گرفت ...

شیطون نگاهمون کرد و گفت:

آوین: یکی دیگه ...

آوید با حرص دستاشو از دور شونه م باز کرد و بالشت کوچیک روی مبل رو برداشت و پرت کرد سمت آوین و اونم با خنده در رفت ...

لاله جون: منم برم دورِ شام.

خواستم از جام بلند شم و برم کمکشون کنم. اما هر کار کردم قبول نکردن و مجبور شدم بشینم همونجا ...

دراز کشیده بودم روی مبل و با گوشیم ور میرفتم. آوید هم روی مبل کناری من نشسته بود و کتاب میخوند. گوشیم توی دستم لرزید. مهبد بود ... من نمیدونم واسه چي زنگ میزنه ... با اینکه میبینه جوابش رو نمیدم؟ از وقتی که نتونست برای ازدواج من کاری کنه باهاش حرف نزدم ... دیگه اون حس سابق رو بهش ندارم ... اگه واقعا دوسم داشت یه کاری میکرد ... نه اینکه زود بکشه کنار ... بازم به معرفت آوید ... با اینکه هیچ علاقه ای به من نداره اما هوامو که داره ...

گوشی رو گرفتم سمت آوید و گفتم:

- ولم نمیکنه ... ردش کن لطفا.

تا گوشی رو ازم گرفت نشستم روی مبل و بهش نگاه کردم ... سریع جواب داد.

- بله؟!!

- ...

- امر؟

- ...

- خطش از این به بعد دست منه.

... -

بعدم قطع کرد ... سریع گفتم: چي شد؟

نگام کرد ... گوشي رو خاموش کرد و رفت توي اتاق ... بعد از چند دقیقه برگشت ... نشست کنارم و سیم کارتمو از توش دراورد. یه سیم کارت همراه اول گذاشت توش و باتري رو هم گذاشت. گوشي رو روشن کرد و گرفت سمتم و گفت:

آوید: ایرانسلت دست من باشه بهتره ... فعلا این همراه اول مال تو.

وقتي دید حرکتی نمیکنم چند بار گوشي رو جلوم تکون داد و گفت: بگیرش دیگه.

گوشي رو گرفتم ... ادامه داد:

آوید: هیچ کس این شماره رو نداره. یادت باشه این پسره نباید بفهمه که این خط جدید توئه. به خونه هم زنگ زد جواب نمیدی ... اگر دوباره به این خط زنگ زد خودم جوابش رو میدم.

لبخند زدم و گفتم: ممنون ...

با دستش زد زیر چونه م و سرمو آورد بالا ... و چرخوند سمت خودش ...
همونطور که نگاهش توی چشمام بود خندید و با دستش اروم یکی زد روی
گونه م و از جاش بلند شد ...

اون رفت توی آشپزخونه و منم به گوشی توی دستم نگاه کردم ... سریع
رفتم طرف تلفن و نشستم جفتش ...

با گوشی شماره خونه رو گرفتم ... تلفن زنگ خورد ... نگام خیره موند روی
شماره جدیدم. دوتا شماره آخرش توی خط قبلیم هم بود.

تماس رو قطع کردم و دوییدم توی آشپزخونه ... آوید پشتش به من بود و
داشت با بشکه، اب میخورد ... با دیدن این کارش حرفمو یادم رفت ... با
حرص بلوزش رو از پشت کشیدم ... چرخید سمتم. بشکه رو گذاشت روی
میز و بدون حرف بهم نگاه کرد ... منتظر بود من حرف بزنم ...

منم گوشی رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- ما چند وقته با هم ازدواج کردیم؟!

اخم کرد و گفت: هوم؟

- می‌گم ما چند هفته ازدواج کردیم؟

موهامو از توی صورتم کنار زد. خندید و گفت: سه ماه ...

دستامو زدم به کمرم و گفتم:

- تو این سه ماه من چند بار گفتم با بشکه آب نخور؟!!

بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت: خیلی بار ...

- خب پس چرا با بشکه آب می‌خوری؟!!

جاشو با من عوض کرد و گفت: برای اینکه وقتی عصبی میشی خیلی خوشگل میشی ... چشات بزرگ میشن ... دستاتم می‌زنی به کمرت ... جیغ جیغم میکنی ... دوست دارم اینطوری ببینمت ...

کفگیرِ دسته قرمز و از روی کابینت برداشتم و گفتم:

- در رو ...

خندید و حرکتی نکرد ...

کفگیر رو بردم بالا و خواستم بزنم تو کتفش که از آشپزخونه دوید بیرون ... و منم دنبالش ...

دو بار کل پذیرایی رو دویدیم ... رفت سمت اتاق ... سریع دوید تو و منم پشت سرش ... در با شدت بسته شد ... اون فقط میخندید ... با حرص دو تا دستامو زدم تخت سینه ش و هُلش دادم سمت تخت ... افتاد روی تخت ... رفتم سمتش ... قبل از اینکه بهم اجازه بده از کفگیر استفاده کنم از دستم گرفتش و پرتش کرد پایین تخت. دراز کشیدم جفتش و با مشت میکوبیدم به سینه ش ... با خنده مچ دست راستم رو گرفت و اونم دستشم گذاشت پشت کمرم و یه بار چرخید. فشار کوچیکی به دستم وارد کرد ... با اینکه دردش زیاد نبود اما جیغ بلندی زدم ... خندید و چرخوندم سمت خودش. موهام پخش شده بودن توی صورتم ... خواست موهامو از توی صورتم بزنه کنار که با قهر صورتم رو کشیدم کنار ... خندید و دستش باز اومد سمت صورتم دستش که به موهام خورد صدای زنگ در بلند شد ... اینقدر تند تند و پشت سرهم زنگ میزدن که هردومون رو حسابی ترسونده بودن ... با ترس از روی تخت پریدیم پایین.

اوید: نیای بیرون ها ...

رفت سمت در و بازش کرد ...

- سلام آقا آوید ... خوب هستین؟ مزاحم که نشدم؟!

با صدای نیاز با حرص از اتاق رفته بیرون ...

- اخه مگه تو مرض داری اینطوری زنگ میزنی؟ سخته م دادی دیوونه.

- خیر سرم خواستم سوپرایزت کنم.

کفشاشو دراورد و اومد تو و بغلم کرد و گفت:

- سلام. دلم خیلی برات تنگ شده بود ماتی ...

- سلام ... منم دلم برات تنگ شده بود.

- تو که یه وقت نیای پیش من ها ... یه زنگم بهم بزی بد نیست ... بخدا
ثواب داره.

هلش دادم طرف پذیرایی و گفتم:

- برو ... زیادی داری حرف میزنی.

آوید هم درو بست و بدون هیچ حرفی رفت توی اتاق ... ما رو تنها گذاشت.
اینطوری هم بهتر بود ...

- شهدخت واقعا دلم برات تنگ شده بود

چشم غره ای بهم رفت و گفت: کوفت ...

خندیدم.

- دلم واسه کوفت گفتناتم تنگ شده بود نیاز ...

رفتم تو اشپزخونه و گفتم: چي ميخوري؟ شربت؟ يا چايي؟

کیفشو گذاشت کنارش و گفت:

- من کاپوچینو میخورم ...

- کارد بخوره تو اون شکمت.

یه لیوان شربت آلبالو براش درست کردم و رفتم از اشپزخونه بیرون ...

- آلبالو؟! بی شعور خسیس ...

- همینه دیگه. کافیشاپ که نیومدی ...

همین که نشستم آوید صدام کرد ...

آوید: ماتینا یه دقیقه بیا ...

شربت رو برداشت و گفت: برو که آقاتون صدات میکنه.

چشم غره ای بهش رفتم و از کنارش بلند شدم و رفتم توی اتاق ... آوید لباساشو عوض کرده بود و ایستاده بود جلوی آینه و داشت عطر میزد ... رفتم و تکیه دادم به دیوار کنار میز توالت و بهش نگاه کردم ... مثل همیشه یکم از عطرش رو زد به دستش و کشید به گردنش. عطرش رو گذشت سر جاش و ساعتش رو برداشت و گفت:

آوید: من میرم بیرون تا شماها راحت باشین. شام میمونه دیگه؟!!

- نمیدونم.

آوید: خب ... به هر حال اگه موند یا شام خودت یه چیزی درست کن ... یا ...

مکت کرد ... ساعتش رو بست روی دستش و از توی کشوی میز یه کارت درآورد و گذاشت روی میز و گفت:

آوید: یا زنگ بزن اینجا یه چیزی سفارش بده ... اشتراکم اگه بلد نیستی
... ۵۱۲

- باشه ممنون.

با دستش پایین پیراهنش رو مرتب کرد و گفت:

آوید: پس من رفتم ... در ضمن. هر وقت که رفت زنگ بزن که من برگردم.

- باشه ... ممنونم.

ایستاد جلوم و گفت: خوب شدم؟!

ابرو بالا انداختم و گفتم: آره ... حالا کجا میخوای بری اینقدر تیپ زدی؟

- داریم با بچه ها میریم بیرون.

گوشیشو از روی میز برداشت و گفت: مجردی ...

خندید و گوشیشو گذاشتتوی جیب شلوارش. من جلوتر رفتم بیرون و اونم پشت سرم.

ایستادم کنار در و اونم داشت کفشاشو میپوشید ... به نیاز نگاه کردم. با شیطنت به من نگاه میکرد. نگاهمو ازش گرفتم و به آوید دوختم.

به نیاز نگاه کرد و خداحافظی کرد و قبل از اینکه بره در گوشم گفت:

آوید: کاری داشتی زنگ بزن. خدافظ.

سری تکون دادم و گفتم: باشه ... خدافظ.

از خونه رفت بیرون ... درو که بستم نیاز شالش رو از سرش دراورد و ولو شد روی مبل ...

- وای ... این پسره نمی تونست زودتر بره بیرون؟ مردم از گرما ... نمیشد زودتر بفرستیش بره؟!

نشستم روی مبل و گفتم:

- وای نیاز بخدا خیلی فک میزنی ... بدبخت شوهرت ...

تا اینو گفتم یهو مثل فنر نشست سر جاش و گفت:

- اره ... شوهر. اصن یادم رفته بود برای چی اومدم ...

- دیووونه.

- باور کن یادم رفته بود. کیغم کو؟!

به پایین مبل اشاره کردم و گفتم: اوناها.

خم شد و برش داشت و گذاشت روی پاش ... بلند شدم و نشستم کنارش.

از توی کیفش یه کارت کرم و طلایی رنگ درآورد و گرفت سمتم ...

با خنده گفت:

- شمام دعوتید ... بیاید.

خندیدم و کارت رو ازش گرفتم و گفتم:

- کارت عروسیتَه؟ کدوم بی عقلی اومده تورو گرفته؟!

- یکی مثل همین بی عقلی که اومده تورو گرفته ...

بلند شد و مانتوش رو از تنش دراورد و پرت کرد روی مبل کناریش و خودشم نشست سر جاش و گفت:

- شهناز داره عروسی میکنه ...

اول پشت کارت رو نگاه کردم ... با دیدن نوشته ی پشتش با اخم رو به نیاز گفتم:

- آقای جاوید و بانو؟!

با لبخند نگاهم کرد و چشمکی زد ...

سرمو با تاسف برآش تکون دادم و کارت رو باز کردم ... شهناز و کیوان ...

- پس بالاخره شهناز و کیوان بعد ۴ سال رفتن سر خونه زندگیشون ...

- بعد از شش سال ...

از روی میز یه موز برداشت و مشغول خوردنش شد و ادامه داد

- دو سالش رو که دوست بودن ... ۴ سالشم که نامزد بودن

شهناز خواهر بزرگتر شهدخت یا همون نیاز بود ... از ۲۱ سالگیش با کیوان دوست بود. تا الان نتونسته بود باهاش ازدواج کنه ...

- چرا خود شهناز نیورده. دلم براش تنگ شده اتفاقا ...

- میخواست بیاره ... اما من گفتم خودم بیارم برات ...

تلفنش زنگ خورد ... آهنگ طنز پخش شد ...

- تو هنوز این آهنگو عوض نکردی؟

- عوضشم نمیکنم.

رفت طرف گوشیش و جواب داد ...

- الو؟

... -

- مرسي.

... -

- اره خونه ماتينام ...

... -

- اومدم کارتو بدم ديگه ...

... -

- ميدوني كه بدم مياد از خونه اونا. خودت يه بهونه بيار. من ميمونم پيش ماتينا.

... -

- شهنـاز ...

... -

- باشه بابا الان راه مي افتم.

... -

- اوکي. فعلا.

با حرص گوشيشو قطع کرد و گفت: بايد برم.

- چرا؟ شام ميموندي؟

از جاش بلند شد و همونطور که مانتوش رو ميپوشيد گفت:

- بابا شهنـاز ميگه عموي كيوان زنگ زده دعوتشون کرده ... وقتيم فهميدن که

شهنـاز خونه ست ما رو هم باهاشون دعوت کردن ...

- حالا مگه عیبي داره؟ برو.

- چه میدونم بابا ... خوشم نمیاد.

شالش رو هم زد روی سرش. جلوي در هم ربع ساعت با هم حرف زدیم ...
که البته اونم فقط غر میزد ...

بالاخره رفت ... به ساعت نگاه کردم. هفت و نیم بود ... سریع به آوید تک
زدم ... دو دقیقه بعدش بهم زنگ زد ... نشستم روی مبل و کنترل تلوزیون رو
گرفتم توي دستم و جواب تلفن رو دادم.

- الو؟

- سلام ... بله؟ کاری داری؟

- نیاز رفت ...

- خب.

- خب دیگه ... کی میای؟!

- کي بيا م؟

- هر وقت خواستي ... ميخواي شام درست کنم. تو هم بيا.

- خيل خب. الان ميام.

- دوستات چي؟!

- کاري نداريم که. الان ميام. شام چي ميخواي درست کني؟

خنديدم و گفتم: کتلت.

اونم خنديد و گفت: پس من بعد از شام ميام.

- | ...

خنديد و گفت: اوکي ... فعلا.

- خداحافظ ...

قطع کردم و زیر لب گفتم: شکمو ...

رفتم سمت آشپزخونه ... تصمیم گرفتم کوکو سبزي درست کنم ... ولي بلد نبودم ... سيب زميني هم نداشتيم که حداقل کتلت درست کنم.

بلند شدم و رفتم سمت تلفن. بايد به لاله جون زنگ ميزدم.

سريع شماره شون رو گرفتم ... بعد از چهار تا بوق تا خواستم قطع کنم جواب داد ...

- الو؟

صدای اهنک همه چي ارومہ ي حميد طالب زاده پخش ميشد و من به راحتی ميتونستم بشنومش ... کار آوين بود ... مثل اويد علاقه ي زيادي به موسيقي اونم با صدای بلندش داشت.

- سلام لاله جون ... خوبيد؟!

- سلام عزيزم ... مرسي گلم ... شما خوب باشيد ما هم خوبيم.

- آوين چگونه؟

- آوین هم خوبه سلام میرسونه. آوید چطوره؟

- آویدم خوبه ... راستش لاله جون یه چیزی میخواستم بپرسم ...

- بگو عزیزم.

تا خواستم حرف بزنم داد زد که باعث شد گوشي رو از گوشم دور کنم ...

- آوین ... اینو کم کن بفهمم این دختر چي میگه.

سریع صداش کم شد و بعدم صدای پر اعتراض آوین اومد ... خندیدم و گفتم:

- چیکارش داشتین لاله جون.

- آخه من هیچی نمیشنوم ... بگو عزیزم چیکار داری؟!

- راستش میخوام کوکو درست کنم. اما بلد نیستم ... چي باید بریزم توش؟!

- کوکو سبزي؟

- آره ...

- خیل خب اول باید ...

- نه. صبر کنید برم یه کاغذ و خودکار بیارم.

از توی کشوی میز تلوزیون یه کاغذ و یه خودکار برداشتم ... لاله جون تند تند میگفت و منم تند تند مینوشتم ...

- دستتون درد نکنه ...

- خواهش میکنم عزیزم.

صدای آوین از اون طرف اومد: خوب به شکمش میرسیا. واسه همینه آوید روز به روز بیشتر عاشت میشه ... آخه ماتینا شنیدی میگن مردا بنده ی شکمشونن؟!

خندیدم و چیزی نگفتم ...

لاله جون سریع خداحافظی کرد و قطع کردیم.

کاغذ رو برداشتم و رفتم توي آشپزخونه ... تمام موادي رو که لاله جون گفته بود رو دراوردم و گذاشتم روي ميز و دست به کار شدم.

نمیدونم چقدر گذشت که مواد کوکو آماده شد ... ظرف و بلند کردم و گذاشتم جفت گاز ... ماهیتابه رو گذاشتم روي گاز ... روغن ریختم توش ... وقتی که روغن داغ شد ... طرف رو برداشتم و آوردم بالاي ماهیتابه ... قاشق هم توي اون دستم بود ... از مواد برداشتم و تا خواستم بذارمش توي ماهیتابه زنگو زدن ...

ترسیدم. پریدم.

قاشق و ظرف هر دو از دستم پرت شدن. نصف مواد ریخت توي ماهیتابه و خود ظرف هم از دستم افتاد زمین. چون قاشق یکم خیس بود روغن پرید بالا ... دیر فرار کردم و ازش ریخت روي دست چپم ... جیغ زدم و دویدم از آشپزخونه بیرون ... دستم حسابي میسوخت ... دست راستم رو گذاشتم روي دستم و جیغ زدم. واقعا درد داشت ... اولین بار نبود که دستم میسوخت ... اما الان خیلی دردش زیاد بود ...

صدای آوید رو از پشت در میشنیدم.

آوید: ماتینا؟! چت شده؟ چرا جیغ زدی؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت در. همونطور که به دستم فوت میکردم تا سوزشش کم بشه در رو براي آويد باز کردم.

سريع اومد تو ... درو بست و اومد سمتم.

آويد: چي شده؟!

- دستم ...

آويد: دستت چي شد؟

دست راستمو گرفت توي دستش ... وقتي ديد چيزيش نيست دست چپمو گرفت توي دستش ...

آروم انگشتش رو کشيد بهش که جيغم رفت هوا و محکم دستمو از توي دستش کشيدم بيرون و جيغ زدم: نکن اينطوري ... مي—سوزه.

اين کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتيا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آوید: خب بذار ببینیم چش شده

دوباره دستش رو آورد جلو و خواست دستمو بگیره که دستم رو کشیدم
عقب ...

بو کشیدم ...

وای ... غذا.

- وای ... غذا سوخت ...

سریع دویدم توی آشپزخونه ... اطراف گاز رو دود برداشته بود ... هود رو روشن کردم و گاز زیر ماهیتابه رو خاموش کردم ... برگشتم و به آوید نگاه کردم. از لپ هاش فهمیدم که چقدر خودش رو کنترل کرده نخنده ... دست به سینه تکیه داده بود به آپن و به من نگاه میکرد.

با حرص بهش گفتم: بخندی کشتمت ها ...

خنده ش عمیق تر شد ... ولي سریع سرشو انداخت پایین ...

دود ها که کمتر شد با ناراحتی به مواد سوخته ی توی ماهیتابه نگاه کردم ... گرمای گاز و دود ها که به دستم خورده بودن دردش رو بیشتر کردن.

اشکام یه دفعه از چشمام ریختن بیرون ... به کابینت تکیه دادم. آوید با تعجب نگاهم میکرد.

اومد جلو و گفت: دیوونه واسه چي داري گریه میکنی؟

- غدام سوخت ... دستم سوخت ... همه چي سوخت. آشپزخونه به گند کشیده شد ...

بهش نگاه کردم ... ایستادم بود سر پا.

نشست رو به روم.

- اینهمه زحمت کشیدم براش. میدونی با چه بدبختی این کوکو رو درست کردم؟!

- تو واسه این داري گریه میکنی؟

- تو که نبودي بيني چقدر مشقت کشيدم تا درست شد.

خنديد و گفت: عيب نداره بابا. پاشو برو يه آبي بزن به دست و صورتت. ديگه هم گريه نکن.

- همه ش تصوير تو بود.

- من؟!

- آره ... تو يه دفعه زنگ رو زدي ... منم ترسيدم ...

- واقعا ببخشيد.

- حالا شامو چکار کنيم؟!

- حاضري ميخوريم.

- هيچي تو خونه نداريم.

- نون پنير ...

- شام نون و پنیر بخوریم؟!

- چه اشکالي داره ...

- باشه ...

توي يه حرکت گونه م رو بوسيد و گفت: اشکاتو پاک کن. منم ميرم لباسمو عوض کنم.

بعدم بلند شد و رفت توي اتاق. آويد منو بوسيد؟! تا الان گونه م رو نبوسيده بود ... اوایل خيلي کم بهم دست ميزد. دستمو گذاشتم روي گونه م ... بوسه ش حس شيريني رو بهم منتقل کرده بود ... اشکام رو پاک کردم و از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشويي. آب که به صورتم زدم حالم بهتر شد. از دستشويي اومدم بيرون. آويد هم همزمان با من از اتاق اومد بيرون. لباس راحتی پوشيده بود.

سرمو انداختم پايين و گفتم: بيا بریم. مجبوریم همون حاضري رو بخوریم.

- کسي فعلا چيزي نميخوره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا؟!

دماغمو کشید و با خنده گفت: باید بریم گندی که زدی تو آشپزخونه رو جمع کنیم ...

اخم کردم و رومو ازش گرفتم. جلوتر از من راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت:

- سریع بیا.

با حرص دنبالش راه افتادم. رفت توی آشپزخونه ... نگاهش که به پایین گاز افتاد سوتی زد و گفت: انگاری بمب ترکوندي اینجا.

- قرار بود تمیز کنیم اینجا رو.

- آره میدونم.

رفت و نشست روی صندلی و گفت: هیچ وقت از یه مرد نخواه که خونه برات تمیز کنه ... اینکار رو باید یه زن انجام بده ... سریع باش ... میخوام تو سه سوت اینجا رو برق بندازی.

با حرص نگاهش کردم ... خندید و چشمک زد. بلند شد و خواست از آشپزخونه بره بیرون که گفتم: من خودم تنها که نمی تونم ...

- زیاد نیست که ... پایین گاز رو تمیز کنی تموم میشه ... ماهیتابه رو هم بشور. سخته؟!

سری تکون دادم ... حرفِ دیگه ای نزد و از آشپزخونه رفت بیرون ...

نفسمو پر صدا دادم بیرون و مشغول تمیز کردن آشپزخونه شدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که کارم تموم شد. با خستگی از جام بلند شدم و به آشپزخونه ی تمیزم نگاه کردم ... خیلی خوب شده بود.

رفتم از آشپزخونه بیرون. ایستادم جلوی آوید که داشت تلوزیون نگاه میکرد.

با اعتراض گفت: ا ا ا ... بیا اینور ببینم. دارم نگاه میکنم.

- همیشه. هر چی نگاه کردی بسه.

با خنده گفت: تو برو آشپزخونه ت رو تمیزکن.

- زهر مار. من تمی کردم. تو پاشو یه شام توپ بده بهم ...

آوید: خیلی دست و پا چلفتی ای ... اگه حواست رو جمع میکردي الان
مجبور نبودي اینقدر کار کنی.

با حرص گفتم:

- بازم میگم که تقصیر تو بود ... اگه اونقدر تند تند زنگ نمیزدی منم نمی
ترسیدم ...

نگاهم کرد و آرام خندید ...

نشستم روی مبل و گفتم:

- فکر نمیکردم ایندر زود قبول کنی که بیای خونه ...

آوید: چطور؟!

- اخه پسرا وقتی پیش دوستاشونن به این راحتیا ولشون نمیکنن ...

آوید: خب وقتی اسم غذا رو آوردی دست و پام شل شد ...

- یعنی فقط به خاطر غذا اومدی خونه؟!

نگاهم کرد و گفت:

آوید: پس چي فکر کردي؟ فکر کردي به خاطر تو اومدم؟!!

نگاه بدي بهش انداختم که باعث شد خنده ش بگیره ...

ایستادم سرِ پا ... دستام رو زدم به کمرم و گفتم:

- به جاي اينکه بخندي پاشو برو يه فکري به حال شام کن ...

آوید: به من ميخوره آشپزي بلد باشم؟!!

- بهت که اصلا نميخوره ... ولي ...

بيخيال کل کل شدم ... کنارش نشستم و دست انداختم دور گردنش و
گفتم:

- اوید؟

روشو ازمن گرفت و گفت:

آوید: چته؟!

- یه بار نشد صدات کنم بگي جانم ...

آوید: من به تو بگم جانم؟

- آوید ...

آوید: اوکي ...

ازجاش بلند شد و همونطور که میرفت سمت اتاق گفت:

آوید: مثل اینکه امشبم مجبوریم مثل شبای دیگه پیتزا بخوریم ...

- تو کي شبای قبل پیتزا خوردی؟!

آوید: پریشب ...

خندیدم و گفتم: پس واسه من پیروني بگیر.

به من نگاه کرد: اي جـــــون ... پيروني ميخوای؟!!

ابرو بالا انداختم و گفتم: اره.

آويد: تعارف نکنا. اگه مکزيکي ميخوای بگو.

- مکزيکي دوست ندارم. پيروني ...

چيزي نگفت و رفت سمت اتاق ... با شيطنت گفتم:

- نوشابه پيسي و سيب زميني با پنيرم فراموش نشه.

با لحن کشداری گفتم: اي به چشم ...عجب رويي داريا ... به جاي اينکه پاشي يه چيزي درست کنی پا انداختي رو پا و ميگي نوشابه پيسي ميخوای؟! .

خنديدم و چيزي نگفتم ...

اونم بعد از اينکه سفارش دو تا پیتزا رو داد از اتاق اومد بيرون. نشست کنارم و گفتم: چيز ديگه اي که ميل نداشتي؟!!

نگاهش کردم و گفتم: نه ... دستت درد نکنه ...

خنده ش گرفت ... ولی نخندید ...

زیر چشمی به نیم رخش نگاه کردم ... فکرم رو به زبون اوردم ... کاملاً بی اختیار ...

- میدونستی خیلی جذابی؟!

نگاهم کرد ... با شیپنت ابرو بالا انداخت و گفت: اره میدونستم.

با اخم یکی زدم به بازوش و گفتم:

- تو خیلی ...

آوید: پررو ام؟!

- پررو؟ برات کمه ...

خندید و گفت:

آوید: راستي نیاز چکارت داشت؟

- خوب شد بهم گفتي ...

از جام بلند شدم و از روي مبل کارتو برداشتم و دوباره نشستم کنارش ...
کارت رو گرفتم سمتش و گفتم:

- اينو آورده بود.

اونم مثل من گفتم: کارت عروسيشه؟

خندیدم و گفتم: نه بابا ... آخه کدوم بي عقلي مياد اونو ميگيره؟

نگام کرد ... لبخندي زد و بدون هيچ حرفي کارت رو نگاه کرد ...

آوید: شهناز کي کي ش ميشه؟!

- خواهرشه.

آوید: اها ...

- حالا کي هست؟!

آويد: مگه تاريخشو نگاه نکردي؟

- ها؟ نه بابا. يادم رفت.

آويد: اخر هفته ست ...

- من لباس ندارما ...

کارت رو گذاشت روي ميز و گفت: اينهمه لباس تو کمدته ... يکي از همونا رو بپوش ديگه ...

صداي زنگ بلند شد ...

- نميشه که.

آويد: ميشه ... خوبم ميشه ...

پيتزا ها رو آورده بودن ...

رو کرد به من و گفت: تا من میرم پیتزا ها رو بگیرم تو هم یه سفره پهن کن
جلو تلوزیون ...

- حتما جلو تلوزیون؟

اوید: اره.

اینو گفت و سریع از خونه رفت بیرون ...

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه ... سفره ی کوچیکی که شراره برام گرفته
بود رو پهن کردم کف پذیرایی ... دو تا لیوان هم گذاشتم روی سفره ... یه
بشقاب ... من عادت نداشتم پیتزا رو توی بشقاب بذارم و بخورم ... کیفش
به اینه که تو جعبه ی خودش باشه.

ولی اوید نه ... توی بشقاب میخورد ...

بعد از چند دقیقه اوید اومد تو ... سریع پیتزا ها رو ازش گرفتم و گذاشتم روی
سفره. خودمم نشستم ... پیراهنش رو درآورد و نشست ...

قبل از اینکه کاری کنه تلوزیون رو روشن کرد و زد آی فیلم ... حواسمون پیش
فیلم نبود ... فقط صداشون توی گوشمون بود

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

اوید: شروع کن. نوش جون ...

منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم: مرسی ...

با لبخند عمیق تری شروع کردم به خوردن ...

اوید برام نوشابه رو باز کرد و گفت: پیسی ای که میخواستی ...

نگاهش کردم. خندیدم و گفتم: ممنون.

باقی شاممون رو توی سکوت خوردیم و هیچ حرفی زده نشد ... طبق عادت
همیشگیمون هر کی بشقاب خودش رو شست و بعدم برگشتیم توی
پذیرایی ... اوید با یه حرکت خودشو پرت کرد روی مبل ... اگه مبل زبون
داشت الان چهار تا لیچار خوشگل بارش میکرد ...

- زدی مبلمو شکوندیا ...

- نگران نباش با اینطور ضربه ها نمیشکنه ...

- اوید رو مخمی بخدا.

بعدم نشستم کنارش و از روی میز یه هلو و یه چاقو برداشتم ... یه تیکه براش جدا کردم و زدم به چاقو و گرفتم سمت دهنش. با تعجب به چاقوی توی دستم نگاه کرد ...

- چیه؟ تعجب کردی.

- نه ... تعجب نکردم.

بعدم دهنشو باز کرد و هلو رو از روی چاقو قاپید. دیگه بهش ندادم و یقه ش رو خودم خوردم ... زدم جم تی وی. کوزی گونی تازه شروع شده بود. خودمو کشیدم بالاتر و با ذوق مشغول نگاه کردن شدم ... این یکی از سریال های مورد علاقه م بود.

امروز کارا خیلی خسته م کرده بود ... هر از گاهی چشمم میومد روی هم. ولی به زور بازشون میکردم. نمیدونم چی شد که یه دفعه چشم بسته شد و خوابم برد.

با صدای ساعت از خواب بیدار شدم. چشمام رو به زور باز کردم ... نور خورشید چشمم رو زد ... چرخیدم و با دستم ساعت رو خفه کردم ... خواستم بخواهم که در اتاق باز شد ... تخت بالا پایین شد ...

- ماتینا؟! -

بی حال جوابشو با یه «هوم؟» دادم ...

- نمی خوای بیدار شی؟ -

- نه. میخوام بخواهم هنوز.

- نمی خوای بریم بازار واسه عروسی خواهر دوستت لباس بگیری؟ -

اسم لباس که اومد مخم فعال شد. چشمام باز شدن و نشستم روی تخت.

- واقعا؟ -

با دستش موهای پخش شده توی صورتم رو زد کنار و با لبخند جوابمو داد.

- مرسی -

از تخت پریدم پایین ... خواستم از اتاق برم بیرون که ... این برای چی الان
خونه س؟ مگه نرفته کارخونه؟

برگشتم عقب و گفتم: نرفتی سرکار امروز؟

از روی تخت اومد پایین و ایستاد رو به روم. با دستش چونه م رو گرفت و
چرخوند سمت ساعت دیواری بالای تخت. جان؟ ساعت سه و نیم بود
...

- من چرا اینقدر خوابیدم؟

- حتما خسته بودی.

بهش نگاه کردم ... نگاه مشکیش میچرخید توی چشمام. لبخند کوچیک روی
لبش روی اعصابم بود. خودمو ازش جدا کردم و از اتاق زدم بیرون ... حتما
دیشب که خوابم برده جلو تلوزیون بلندم کرده آوردم تو اتاق ...

آب زدم به صورتم و با صابون صورتم رو شستم ... سر حال اومدم ... با حوله
صورتم رو خشک کردم و از دستشویی اومدم بیرون ... رفتم توی آشپزخونه.
اونم توی آشپزخونه بود ... شعله گاز رو خاموش کرد و نگاهم کرد و گفت:
اینم یه غذا مخصوص آوید ...

خندیدم ... لبخند زد و دستگیره چوبی رو گذاشت روی میز ... ماهیتابه رو هم گذاشت روش. دستامو گذاشتم روی میز و خودمو کشیدم سمت ماهیتابه و توش رو نگاه کردم.

- چقدر زحمت کشیدی. دستت درد نکنه.

- خواهش میکنم.

- بمیرم الهی. چقدر سختی کشیدی تا تونستی این املت رو درست کنی؟

- هیچی.

یه تیکه نون برداشت و توش املت گذاشت و گرفت سمتم.

- بیا عزیزم.

نمی دونم چرا اما یه دفعه ته دلم خالی شد ... شنیدن کلمه عزیزم اون هم از دهن آوید ... برا خوشآیند بود؟!

مهد این کلمه رو زیاد بهم گفته بود ... اما. هیچ وقت این حس بهم دست نداده بود.

- نمی خوری؟

با صدایش به خودم اومدم ... به دستش که هنوز جلوم بود نگاه کردم ...
نمیدونم چم شده بود ... لقمه رو از دستش گرفتم ... خواستم بذارم توی
دهنم که نتونستم. گذاشتمش توی ماهیتابه و از جام بلند شدم و رفتم
سمت اتاقم ... درو نبستم ... نشستم روی تخت و سرمو گرفتم بین دستام
...

- ماتی‌نا یه دفعه چت شد؟ من چیزی گفتم که باعث ناراحتیت شد؟

نگاهش کردم و سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

نشست کنارم و گفت: پس چی شد؟

- نمی دونم.

- بهم نگاه کن ماتی‌نا.

سرمو چرخوندم به سمتش و نگاهش کردم ... لبخند زد و گفت: برام سخته ناراحت و گرفته بینمت ... من همون ماتینای تخس و سر و زبون دار و میخوام.

خنده م گرفت ... پیشونیم رو بوسید و از کنارم بلند شد ... همونطور که از اتاق میرفت بیرون گفت: آماده شو بریم بیرون.

در خونه رو با کلید باز کردیم و اومدیم تو خونه. سریع رفتم توی اتاق و لباسامو عوض کردم و بدون هیچ مکثی پریدم توی حمام. یه دوش حالمو جا آورد و خستگی رو از تنم بیرون کرد. از حمام که اومدم بیرون رفتم توی اتاق تا لباسامو بپوشم ... آوید هم رفت توی حمام ... لباس زیرامو که پوشیدم یه تاپ قهوه ای که رنگ و روشم داشت میرفت رو پوشیدم با شلوار سفید رنگی که تازه خریده بودم.

رفتم سمت اتاق کار اوید ... لباساشو اونجا گذاشته بود ... لباساشو با حوله ی سفید رنگشو گذاشت جلوی در حمام و تقه ای به در زدم. شیر آب بسته شد صداس بلند شد: بله؟

- لباس برات گذاشتم جلوی در حمام. من میرم بخوابم شب بخیر.

مکثي کرد و گفت: برو بخواب. شب بخير ...

رفتم توي اتاق و درو بستم. رفتم سمت تخت ... دستي توي موهاي
مشکيم کشيدم ... از نرميشون كيف کردم ...

دراز کشيدم روي تخت و چراغو خاموش کردم ... ربع ساعتی غلت زدم تا
خوابم برد.

از شدت دل درد از خواب بيدار شدم ... زير دلم بد جور درد ميکرد و تير
میکشيد. به شکم دراز کشيدم روي تخت و خواستم چشمامو ببندم که يه
دفعه رادارام فعال شد ...

از تخت پریدم پايين و چراغو روشن کردم ... با دیدن دو تا لکه ي روي تخت
دنیا دور سرم چرخيد ... دستمو گذاشتم جلوي دهنم که جيغ نزنم ...

حالا چيکار کنم؟

ساعت دو و سي و پنج دقيقه ي بامداد بود ... چه خاکی تو سرم بريزم؟

از اتاق رفتم بیرون و از توی حمام وایتکس رو برداشتم و با یه کهنه افتادم به جونه تخت ... اینقدر سابیدم تا تمیز شد و لکه ها رفتن ... پارچه روی تخت رو برداشتم و بردم توی حمام و انداختمش کف حموم. برگشتم توی اتاق و نگاهی به تشک انداختم. خدا رو شکر تشک کثیف نشده بود ... یه دفعه نگام افتاد به شلوآرم ... خدایا! ... هنوز ۵ ساعت از خریدنش نگذشته بود. درش آوردم و اونم انداختم کنار همون پارچه توی حموم تا فردا بشورمش.

توی کمد رو نگاه کردم ... بسته های پد نبودن. ااخخخخخ. اصلا یادم نبود که تموم شده ... خیر سرم قرار بود برم بخرم.

با زاری نشستم در حموم و سرمو گذاشتم روی پام ... درد دلم دقیقه به دقیقه بیشتر میشد ... خدایا چه خاکی به سرم بریزم؟

یعنی به اوید بگم؟

حالا گیریم که گفتم. مثلا چیکار میتونه بکنه؟

اخه نگم هم نمیشه. کل خونه به گند کشیده میشه که.

دختر خجالتی ای نبودم. اما تو این یه مورد از شدت خجالت روم نمیشد حتی به اوید که روی مبل خوابیده نگاه کنم.

نشستم کنارش و آروم دستمو زدم به بازوش ...

- آوید؟ آوید؟

هیچ تکونی نخورد ...

بازم صداش زدم ... اینبار فقط یه هوم کوچیک گفتم.

بازم صداش کردم ... ای خدا این چرا اینقدر خوابش سنگینه؟!

دل درد واقعا امونم رو بریده بود ... بی صدا شروع کردم به گریه کردن.
صداش کردم. انگار که صای هق هق ریزمو شنید. یه دفعه هوشیار شد و
نشست روی مبل.

با صدای گرفته و خوابالودش اسممو صدا زد: ماتینا؟

- آوید

با دستش لامپو روشن کرد و گفت:

- چت شده ماتینا؟ بینمت.

بهش نگاه کردم. با تعجب گفتم: داري گريه ميکني؟ چي شده؟

خجالتم رو گذاشتم کنار و گفتم: دلم درد ميکنه ...

- خب بذار آماده شم بريم دکتر.

دستمو گذاشتم روي پاش و گفتم: نه ...

- حالت خوب نيست. خودتو نديدي. رنگ به رو نداري.

- خوب ميشم اويد ... فقط ...

- شامم که چيز زيادي نخوردي. نکنه مسموم شدي؟

- اويد. هيچ کدوم اينها نيست.

چند لحظه چيزي نگفت ... يه دفعه انگار فهميد چه خبره. شونه اي بالا انداخت و از روي مبل اومد پايين. سرشو خاروند و گفتم: خب من چيکار کنم حالا؟

- بین من ... پد توی کمد نیست.

پوفی کرد ... هنوزم انگاری خواب بود.

- نمی تونی تا صبح تحمل کنی؟ آخه ساعت سه شب من از کجا برات ...

- نمی تونم.

دستی به ریش هاش که تازه نوک زده بودن کشید و رفت سمت اتاق ...
همونجا نشستم کنار مبل و سرمو گذاشت روی پتویی که روی آوید بود ...

- تحمل کن تا برگردم ... اگر خیلی درد داشتی یه قرصی چیزی بخور آرام
شی.

بعدم صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنیدم ...

نمی تونستم از جام بلند شدم. همونجا نشستم و چشمامو بستم. و شروع
کردم گریه کردن ... شکمم ور فشار میدادم و گریه میکردم. نمی تونستم
قرص بخورم ... از بچگی عادت به قرص خوردن نداشتم ...

نمی دونم چقدر گذشته بود که آوید برگشت. فقط دیدم که نشست کنارم و
گفت: ماتیئا خوابیدی؟

سرمو بلند کردم با چشماي سرخم بهش نگاه کردم. اشکام رو پاک کرد و گفت: بیا برات گیر اوردم. برو.

به بسته ي پد جفتم نگاه کردم ... یه دفعه داغ شدم ... از خجالت نمی تونسستم سرمو بلند کنم. سریع از روی زمین قاپیدمش و پریدم سمت حموم.

از دستشویی که اومدم بیرون رفتم توی اتاقم و اینبار خیلی آرام دراز کشیدم روی تخت ... آوید اومد تو اتاق و یه قرص و یه لیوان آب گذاشت جفتم و گفت: اگه دیدی حالت خوب نشد اینو بخور ... اگر خواستی بیا بریم دکتر.

- اوکی.

دیگه چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون ... پتو رو کشیدم روی خودم و بدون اینکه قرص رو بخورم خوابیدم ...

«آوید»

با تيري که گردنم کشيد از خواب بيدار شدم ... ديگه به اين درداي اول صبحم عادت کردم ... با دستم گردنم رو ماساژ دادم و از جام بلند شدم ... به ساعت بزرگ توي پذيرايي نگاه کردم ... ۹ و نيم بود.

هول هولکي چند تا مشت آب پاشيدم توي صورتم و با حوله خشکش کردم. رفتم توي آشپزخونه و بعد از خوردن يه بسکوييت رفتم تا يه سري به ماتينا بزنم ...

در اتاق باز بود. رفتم توي اتاق ... به روي شکم دراز کشيده بود روي تخت ... خواب بود. اما اخماش تو هم بودن ...

ناخودآگاه لبخند زدم و نشستم پايين تخت ... به چهره ش که نيمش رو موهاش گرفته بودن نگاه کردم. به جرئت ميتونستم بگم يياترين دختری بود که به عمرم ديده بودم. درسته اوایل برام مهم نبود اما ... حالا مهم بود؟! آويد به خودت بيا ... نه تو اين دختر رو دوست داري نه اين دختر تو رو ...

سرمو چند بار تکون دادم. سرمو بردم جلو و بينيم رو چسبوندم به موهاش ... بوي شامپو سدر پيچيد توي بينيم ...

با لذت چشمامو بستم و بازم بو کشيدم ... يهو چشمم باز شد ... اين کارا يعني چي؟ سريع خودمو کشيدم عقب و سريع از اتاق زدم بيرون ...

خودمو پرت کردم روی مبل ... یهو یاد حرف ماتینا افتادم که گفت « زدی
مبلمو شکوندي »

لبخند زدم و با دستم کنترل تی وی رو برداشتم و چرخیدم توی کانالها.
خوردم به جم تی وی و نشستم پای سریالی که هیچی ازش نمی
دونستم.

چشمام به تلویزیون دوخته شده بود. اما فکرم جای دیگه چرخ میزد ...

از خواب که بیدار شدم حالم بهتر شده بود ... دلم درد میکرد ... اما نه به
شدت شب قبل ...

بعد از شستن دست و صورتم رفتم توی پذیرایی ... آوید دراز شده بود روی
مبل و داشت شمیم عشق نگاه میکرد ...

- سلام ...

انگار که تو این دنیا نبود ... چون با صدام شیش متر پرید هوا ...

- چي شد؟

- سلام صبح بخیر.

- ترسوندمت؟

- نه.

بعدم از جاش بلند شد و رفت توي اتاق ... رفتم تو آشپزخونه و نون و پنیر
ساندويچي درست کردم و آروم شروع کردم به خوردن ...

چند دقیقه اي گذشته بود که آويد از اتاق اومد بيرون ... لباس پوشيده بود ...

با تعجب گفتم: کجا میري؟!

- تا یک ساعت ديگه میام ... میرم ماشينو از دوستم بگیرم ...

- باشه.

از خونه رفت بيرون ... يه لیوان چايي شیرين پشت ساندويچ پنیرم خوردم و
لیوان رو گذاشتم توي سینک ...

رفتم توي اتاق ... يه بار ديگه نگاهي به تخت انداختم ... خداوشکر ديگه کثيف نشده بود ...

لباسي که ديشب خريده بوديم رو از توي جعبه درآوردم و پوشيدمش و ايستادم جلوي آيينه قدي توي اتاق ... از ديدن خودم توي اون لباس كيف کردم ...

يه لباس فيروه اي رنگ که سر يکي از شونه هاش بند ميخورد که سر شونه ش گل کار شده بود ... تا سر زانو بود و از کمر به پايين هم کش گذاشته بودن و جمع شده بود ... مدلشو خيلي دوست داشتم. کت و شلوار آويد رو هم از توي جلدش دراوردم و گرفتم جفت خودم ...

چقدر سختي کشيدم تا تونستم راضي بشم اينو بخره ...

تو حال و هواي خودم بودم که در اتاق باز شد و آويد اومد تو ...

نگاه تحسین آمیزش روی من بود ... کتتش رو گذاشتم روی تخت و سعی کردم بهش لبخند بزنم.

اونم لبخندي زد و در حالي که يه ابروشو کمي داده بود بالا گفت: چه بهت مياد ...

دستی به لباسم کشیدم و گفتم: آره خیلی ...

موبایل و کیف پولشو گذاشت روی پا تختی و همونطور که دکمه های پیرهنش رو باز میکرد از اتاق رفت بیرون.

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون ... کتابی توی دستش بود و داشت نگاهش میکرد ... نشستم کنارش و سرمو گذاشتم روی شونه ش و گفتم: این کتابه چیه؟!

جلدش رو بهم نشون داد ... قورباغه رو قورت بده ...

لبامو جمع کردم و گفتم: چه اسم مضمخرفی ...

خندید و در حالی که بوسه ای میزد روی موهام گفت: کافیه فقط یه بار بخونیش ...

- قشنگه؟

- رمان که نیست میپرسی قشنگه ... یه کتاب روانشاسیه ... بخونیش بد نیست.

کتابو از دستش قاپیدم و گفتم: حتما ...

خندید و از کنارم بلند شد و رفت سمت تلفن و با لحن بامزه ای گفت: بازم
پیتزا؟

خندیدم و سری تکون دادم.

دلم نمی خواست از بیرون غذا بگیریم ... اما حالمم چندان خوب نبود که
بتونم برم تو آشپزخونه ... غدامون رو که خوردیم ظرفا رو گذاشتم توی
ماشین ظرف شویی ... تلفن خونه زنگ خورد ... آوید جواب داد. چند دقیقه
ای گذشت که اومد تو آشپزخونه و گوشی رو داد دست من ...

آوید: آوینه ...

گوشی رو ازش گرفتم.

- بله؟

آوین: سلام ماتینا ... خوبی؟

- سلام عزیزم ... ممنون خوبم ... تو خوبی؟

آوین: مرسی گلم ... حالت از دیشب بهتر شده؟

- دیشب؟!

آوین: آره دیگه ...

- تو از کجا خبر داری؟

آوین: وا ... آوید یشب ساعت دو سه شب بود اومد در خونه مون میگه یه بسته پد بده ...

- آهان ... خوبم. خوبم.

آوین: خدارو شکر. خواستم ببینم خوب شدي يا نه.

- مرسی گلم خوبم ...

آوین: ماتینا کیمیا داره میاد پیشم ... پاشو بیاد پیشم.

- سرم شلوغه عزیزم ... چند روز دیگه عروسي خواهر دوستمه ... ميخوام
برم بازار کفش بخرم ...

آوین: اي جـــــونم ... خب بذار فردا با هم بریم ... میدونی که من
عاشق خریدم ...

- خیل خب باشه عزیزم.

آوین: خب اوکي ... من برم حمام که الاناس که کیمیا بیاد ...

- اوکي عزیزم ...

ketabbazz.Ir

آوین: بای.

تلفنو قطع کردم و گفتم: تو دیشب رفته بودي پیش آوین؟

نگام کرد و گفت: پس انتظار داشتی نصفه شب چیکار کنم؟

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم: هیچی.

از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق تا یکم بخوابم ... خیلی آرام دراز کشیدم روی تخت. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که آوید اومد تو ... برگشتم و نگاهش کردم ...

آوید: میگم ماتینا ...

- هووم؟

آوید: اممم ... هیچی ...

بعدم سریع از اتاق رفت بیرون ... وا این پسره چرا اینطوره؟

«آوید»

سریع از اتاق رفتم بیرون و درو بستم ... نفسام تند شده بودن ... خودمم نمیدونم چم شده بود ... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... تکیه م رو از در گرفتم. برگشتم و نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم ... سرمو انداختم پایین و بی حرف رفتم توی پذیرایی ... اومدم بشینم روی مبل که

متوجه خاموش روشن شدن صفحه ي موبایلم شدم ... من کي اینو سایلنت کرده بودم؟! یادم نیست ...

نگاهی به صفحه ش اندخامت ... با دیدن شماره ش صورتم رفت تو هم ...

نمیتونستم جواب ندم. حداقل باید اینبار برای بار آخر بهش بفهمونم که نمی خوامش ...

گوشی رو برداشتم و تماس رو برقرار کردم و نشستم روی مبل.

- الو؟

- سلام اوید جان.

با لحن سردی گفتم: ترمه قرارمون چي بود؟

- خب نتونستم اوید. چرا نمی فهمی که من واقعا دوستت دارم. تو دوستم نداری؟ خودت همیشه میگفتی دوستت دارم.

- من یه غلطی کردم ... چرا تو نمی فهمی ترمه. من الان متاهل هستم ... دوستی با تو مال وقتی بود که مجرد بودم ... الانم خیلی خوشبختم و به

آدمایي مثل تو هم توي زندگيم احتياجي ندارم. همين که همسر رو دارم
برام کافيه ترمه ...

- آويد اصلا منو نميفهمي ... من دوستت دارم ... بفهمم. احساس من
هيچه؟ پوچه؟

با کلافگي گفتم: آره ... تو اون مدتي که باهام دوست بودي هواتو داشتم ...
ميفهميدم که چقدر دوستم داري ... روزا با من بودي و شبا با بقيه ... روزا
دور من ميپلکيدي و شبا تا صبح تو خيابونا ... لطيفي آمارتو کلا برام گرفته ...
ميخواي بگم با کيا دوست بودي؟ فکر کردي خبر ندارم با چند نفر خوابيدي؟

بلند داد زدم: هان؟

يه دفعه به خودم اومدم ... يادم اومد که ماتينا تو اتاق خوابه ... سعي کردم
تن صدامو بيارم پايين تر ...

- حالم از دختراي سمجي مثل تو بهم ميخوره ... ازت ميخوام که من و زنمو
به حال خودمون بذاري ...

چند لحظه چيزي نگفت ... فکر کردم قطعشده ... خواستم چيزي بگم که
خودش گفت: واقعا که پستي ...

بعدم سریع قطع کرد ...

با لبخند به گوشی نگاه کردم و گذاشتمش روی میز ... میتونستم به خودم بفهمونم که ماتینا رو دوست داشته باشم ... هر چند الان هم ازش بدم نیامد ... چون با دختری اطرافم فرق داره ... درسته که زبون درازی داره و توروم میایسته ... ولی بازم ازش خوشم میاد ... شخصیت شاد و شیطونی داره و من عاشق اینجور شخصیت هام ...

از حموم اومدم بیرون. گره ی حوله رو محکم تر کردم و کلاهش رو هم روی موهام صاف کردم و رفتم توی اتاق ... به تخت بهم ریخته و آوید که پتو رو دور خودش پیچیده بود نگاه کردم ... لبخندی زدم ... چند شبی بود که آوید رو راه داده بودم توی اتاق ... دقیقا از همون روزی که خودش گفت دلش میخواد توی اتاق بخوابه ... و واز خوابیدن روی کاناپه خسته شده ...

واقعا یه لحظه شک کردم که آویده

توی سه سوت لباسامو عوض کردم و نشستم روی صندلی ... امروز عروسی شهناز بود.

با حوله موهامو خشکِ خشکِ کردم و موهاي چتریمو گذاشتم پشت گوشم
...

اول از هم پن کیک کمی زدم به صورتم ... چون سفید بودم پن کیک نمیزدم
... ولي الان یکم نیاز بود.

خط چشم و ریمیل و رژ گونه و رژ لب صورتي هم آرایشمو تکمیل کرد ... مداد
هم توي ابروم کشیدم ... به ساعت نگاه کردم ... رفتم سمت اوید تا صداس
کنم ... نشستم کنارش ... همین چند روز قلغش دستم اومده بود ...
میدونستم که از چي بدش میاد ... لبخند شیطوني زدم و تو دلم یکمی به
خودم خندیدم. دستم رو توي موهاش فرو کردم ... میدونستم که بدش میاد
کسي اینطوري صداس کنه ...

براي يه دقیقه دستم از کار افتاد ... یاد مهبدا افتادم ... همیشه بهم میگفت
عاشق اینه که یکی اینطوري بیدارش کنه ...

پوزخندي زدم و تو دلم گفتم: ایشالا زنش اینطوري بیدارش کنه ...

به اوید نگاه کردم که کمی اخماش رفته بود توي هم ...

خندیدم و بازم کارم رو تکرار کردم ... غلتي زد و پشت به من خوابید. با
انگشت اشاره م کشیدم روي بازوش که صداس دراومد ...

صدای کشیده و خواب الودش لبخندمو عمیق تر کرد ...

آوید: نکن ماتینا.

یه بار دیگه انگشتم رو کشیدم رو یبازوش و گفتم: پاشو دیگه ... دیرمون شد. پاشو برو حموم و بعد هم آماده شو که بریم تالار. نمیوای که دیر برسیم؟

دستمو فرو کردم تو موهایش که سریع بلند شد و با اخم نگام کرد. خنده م گرفت ...

آوید: ماتینا بدم میاد نکن این کارا رو ...

- خب پا نمیشی آدمو مجبور میکنی ...

پوفی کرد و همونطور که خمیازه میکشید از جاش بلند شد و رفت سمت در ... البته یکی دوباری هم خورد توی در و منم خنده م بیشتر میشد ...

بد نگام کرد. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و ترکیدم ...

اونم خنده ش گرفت ... ولي فقط لبخندي زد و از اتاق رفت بيرون ...

تا اون توي حموم بود لباساش رو براش گذاشتم روي تخت و خودم سريع لباسمو پوشيدم ... کفش هاي آبي نقره اي رو هم که با اوين خريده بوديم رو هم پام کردم ... لاک اکليلي آبي رنگم رو هم برداشتم و با شوق زدم به ناخونام ... از اول عاشق لاک بودم. اويد از حموم اومد بيرون. اينو از صدای در حمام فهميدم ... از جام بلند شدم و همونطور که ناخن هامو فوت ميکردم تا خشک بشن از اتاق رفتم بيرون ...

- چه خوشگل شدي!

بهش نگاه کردم. اوئلين چيزي که نگاهم بهش خورد صورت شيش تيغ شده ش بود که از سفيدي برق ميزد ... نگاهش به چهره ي من بود ...

لبخند زدم و گفتم: مم. ممنون ...

رفت توي اتاق ... نشستم روي مبل و دو تا ناخن آخريم رو هم با کمک فوت خشک کردم ...

اويد از اتاق اومد بيرون ... برگشتم و نگاهش کردم ... براي يه لحظه مخم سوت کشيد. توي کت شلوار مشکي و پيراهن آبي روشنش شبیه ماه شده بود ... مانتو و شال من توي دستش بود ... اومد سمتم و گرفتشون

سمتم ... بلند شدم و پوشیدمشون ... نگاهش کردم و با تحسین گفتم: چه تپي شدي ...

- تپ بودم ...

نگاهش کردم ... خندید و کراوات مشکي و آبيش رو گرفت سمتم و گفت: تو برام گره ميزني؟!

رفتم جلو و کراواتش رو ازش گرفتم و انداختم دور گردنش ... يه گره زدم ... دومين گره رو هم زدم ... کتش رو مرتب کردم و نگاهش کردم ... تازه متوجه ش شدم..

نگاهش به من بود. بدون اينکه هيچ حرفي بزنه ... و يا کاري کنه ...

نمي دونم چي شد که يهو گفتم: خب بریم ... دير شد ...

سويچ ماشين رو از روي اپن برداشت و رفتيم سمت در ...

در خونه رو قفل کردیم و راه افتادیم سمت تالار.

از گلروشي سر راه يه سبد گخریدیم و راه افتادیم سمت تالار ...

چهل دقیقه ای طول کشید تا رسیدیم به تالار. رفتیم توی سالن ... آوید
همونجا توی حیاط موند و من رفتم تو ...

همخه جا شلوغ بود و توی اون دود و رقص نور ها چشم هیچی رو نمی
تونست ببینه ... دی جی آهنگ شیش و هشتی قری گذاشته بود و همه
ریخته بودن وسط ... بین اون همه آدم مامان نیاز رو پیدا کردم ... رفتم
سمتش و تبریک گفتم ... تشکر کرد و راهنماییم کرد سمت یکی از میزا ...
مانتوم رو دراوردم و نشستم روی صندلی ...

دو سه تا آهنگ بعد بود که دی جی استراحت داد و چراغای سالن روشن
شدن ... انگار تازه چشمام از هم باز شده بودن ...

با چشمام دنبال نیاز میگشتم که دیدمش. داشت میومد سمت من ... یه
لبخند بزرگ هم روی لبهاش بود. بغلم کرد و چند بار پشت سر هم محکم
بوسیدم که حتم داشتم جای رژ لبش مونده روی صورتم ...

- سلام دیوونه ... مرسی که اومدی. آویدم با خودت آوردی؟

خندیدم و گفتم: یه جور میگی آویدم با خودت آوردی انگار بچه مه ...

خندید و گفت: حالا ...

- آره بابا ... تپ زده اسمي.

- واي ... بايد حتما برم ببينمش ...

- ساکت شو ديگه ... چشم داري به شوهر مردم واسه چي؟!!

خنديد و گفت: قبلا روش غيرتي نمي شدي.

خواسيه جوري بحثو عوض کنم ...

- واي که چقدر ناز شدي نیاز.

با اين حرفم کمي دور تر ايستاد و دستي به لباسش کشيد و گفت: جدي خوبم؟!!

نگاهش کردم ... يه لباس زرد قناري تنش بود که دکلمه بودو تا زير سينه ش منجق دوزي شده بود و همين باعث ميشد زير نور چراغ لباسش برق بزنه و خيلي زيبا به نظر برسه. موهاش رو هم باز ريخته بود دورش و لخت شلاقي کرده بود ...

- پرفکتی. پرفکت.

نشست کنارم و گفت: توام ناز شدي گلممممم ...

- مرسى فداى شمم. شهنازو نديدم ...

- خب پاشو بریم پیشش ...

و قبل از اینکه بهم اجازه حرف زدن بده دستمو کشید و بردم سمت نیاز ...

دي جي از عروس و داماد خواست که برن وسط ... اونا که رفتن وسط چراغا
خاموش شد و چند تا دختر و پسر ديگه هم رفتن کنارشون ... نمي دونم چرا
اما منم دلم خواست با آويد برم و برقصيم. اما نمي تونستم بهش چيزي
بگم. نگاهش به من بود ... براي اولين بار محو چشماش شدم ...

تو نگاهت عشقو دیدم، تپش قلبو شنیدم

توي جاده هاي احساس، من به عشق تو رسیدم

تو کتابا عشقو خوندم، عکس خورشيدو سوزوندم

جاي خورشيد تو کتابا، نقش چشما تو نشوندم

دستشو خيلي آروم گذاشت روي دستم. با اينکه تا حالا دستمو زياد گرفته بود. ولي اينبار برام فرق داشت ... لرزيدم ... اونقدر شديد که آويد هم کاملا واضح حسش کرد ...

توي شهباي من و تو، لب عاشق بي صدا نيست

توي دنياي من و تو، واسه غم ها ديگه جا نيست

تو همون عشقي که با تو، غض کينه ها مي ميرد

از تو دستاي لطيفت، مرغ شادي پر ميگيره

تو نگاهت عشقو ديدم، تپش قلبو شنيدم

توي جاده هاي احساس، من به عشق تو رسيدم

تو کتابا عشقو خوندم، عکس خورشيدو سوزوندم

جاي خورشيد تو کتابا، نقش چشما تو نشوندم

اين نه شعري بي نشونه، نه تب داغ شبونه

خون عشقه توي رگهام، که از عاشقي مي خونه

اي تو تنها خواهش من، گرمي نوازش من

سر رو سينه هات مي دارم، اي همه آرامش من

تو نگاهت عشقو ديدم، تپش قلبو شنيدم

توي جاده هاي احساس، من به عشق تو رسيدم.

- ماتينا من واقعا دوستت دارم ... با حرفش خشک شدم ... حتي نمي
تونستم پلک بزنم ...

- آويد حالت خوبه؟

- عاليم ...

- تو حالت خوب نیست ...

- ماتینا متوجه باش ... من حال خوبه ... توی همین شب دارم بهت میگم
که دوستت دارم ... ازت میخوام درباره ی من فکر کنی ... کن که عاشقتم ...
توی این چند ماه خیلی بهت فکر کردم ... به تو ... به خودم ... خیلی چیزها رو
متوجه شدم ...

خندیدم و به شوخی گفتم: آخه من دختر زبون درازیم.

- من عاشق همین زبون درازیت شدم ...

رومو ازش گرفتم و گفتم: آوید خواهش میکنم تمومش کن ...

- ماتینا ...

- خواهش کردم ...

این حرفم دیگه چیزی نگفت ... نگاهشو به رو به رو دخت ... ولی هنوز
دستم توی دستش بود.

مَرا

جُدا کن،

از اهلِ زمین!

دستَم را بگیر ...

میخوام، در دنیایِ آرامِ تو

میان نفس هایت

آرام بگیرم

چند باری زیر چشمی و یواشکی نگاهش کردم ... ای کاش منم میتونستم
بهش بگم که دوسش دارم ... اما نمی تونم. لبامو گاز گرفتم ... نگاهش
کردم و لرزون گفتم: آوید؟!

چند ثانیه ای گذشت تا نگاهم کرد ... اخماش توهم بود ...

- تو ... تو راست گفتي؟!

- اميدوارم باور کني ماتينا ...

- تو اين چند وقت ... راستش تو ... کاري ...

- ماتينا ميدونم چي ميخواي بگي ... مي فهمم. من دوستت دارم ... تو اين چند ماه فهميدم که دوستت دارم ... تو دوستم داري؟

با بهت نگاهش کردم و چيزي نگفتم ...

تکرار کرد: بهم بگو ماتينا

- چي بگم؟

- منو ... منو قبول ميکني؟

- به چي؟!

لبخندي زد و گفت: به اينکه ... اينکه من بشم ...

نگاهم کرد و ادامه داد: شوهر واقعیت.

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که جیغ نزّم ...

- اجازه بده خونه جوابتو بدم ...

لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم.

لبخند من بزرگ تر از لبخند اون بود.

تا ساعت دوازده عروسی بودیم ... با خستگی در خونه رو باز کردم ... آوید خسته نبود اما از چهره ش نگرانی و استرس و کلافگی و هزار جور چیز دیگه میبارید ...

کفشامو درآوردم و همین که خواستم برم سمت راهرویی که میخورد به اتاق با دستاش از پشت کمرم رو گرفت و گفت: جواب من رو قرار بود الان بدي ماتینا.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... تصمیم خودمو گرفتم ... میخوام باقی عمرم رو کنار اوید باشم ... بدون فکر به مهبد ... با عشق کنار اوید باشم ... حالا که اون منو دوست داره و منم اونو ... پس مشکلی نیست ... !

برگشتم سمتش و خودمو ازش جدا کردم و با لبخند زیبایی توی صورتش
زیباش خیره شدم و گفتم:

- خب ... بگو.

- تو باید بگی.

بعدم یه لبخندی زد که تا جگرم باهاش آب شد. به زور جلوی لبخندم رو
گرفتم.

- تو اولش باید چی بگی؟

فکر کنم از این حرفم فهمید جوابم چیه ... چون لبخندش بزرگ شد و گفت:
حالا گرفتم. همیشه آرزوم بود جوری که دوست دارم از عشقم خواستگاری
کنم ...

خندیدم ...

آروم زانو زد جلوی پام ... دست کرد توی جیب داخلی کتش و یه جعبه
مشکی رنگ که یه ربان آبی کمرنگ گوشه ش بود رو دراورد و بازش کرد ...

چشم‌ام از تعجب گرد شده بودن و از همه بد تر خنده م گرفته بود عجیب.
لحظه ي هيجان انگيزي بود واقعا ...

گرفتش جلوم و گفتم: منو به همسري خودت قبول ميکني؟!!

خنديدم و گفتم: راستش ... راستش من فعلا قصد ازدواج ندارم ... ميخوام
ادامه تحصيل بدم.

خنديد و خيره نگاهم کرد و گفتم: وکيلم؟

با لبخند جذابي نگاهش کردم و گفتم: با اجازه مادرم بله ...

تا اينو گفتم از جاش بلند شد و دستاشو حلقه کرد دور کمرم و از روي زمين
بلندم کرد ... با خوشحالي چند بار چرخوندم توي هوا و بعد گذاشتم روي
زمين و گفتم: عاشقتم ... بخدايي که بالا سرمونه قسم ميخورم که عاشقت
ميمونم ... خوشبختت ميکنم ...

دستم رو گرفت توي دستش و حلقه اي رو که سر عقد دستم کرده بود رو از
دستم درآورد و گذاشت روي ميز.

- چیکار میکنی؟!

- صبر کن.

انگشتر رو از توی جعبه درآورد و آروم انگشتر رو فرو کرد توی انگشت حلقه
ی دست چپم ... ایستاد سر پا و گفت:

- اینو دیگه بذار تو دستت ... اینو با تمام عشقم انتخاب کردم.

با لبخند به حلقه نگاه کردم ... انگشتر ظریفی که خیلی زیبا اسم اوید روش
حک شده بود ...

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: خیلی قشنگه آوید ... مرسی.

جلو تر اومد و خیلی آروم بغلم کرد ...

با نوری که خورد توی چشمام اخمام کشیده شد توی هم ... چرخیدم و
سرمو فرو کردم توی سینه ی آوید ...

لبخند زدم و با خوشي چشمام رو بستم ...

واقعا که ديشب بهترين شب زندگيم بود ... ديشب حسي رو تجربه کردم که
منو برد به آسمون ها ... عشق توي وجود من و آويد شعله ور شد ...
عشقي که مدتها بود توي قلبهامون بود و خودمون ازش خبر نداشتيم ديشب
خودش رو نشون داد ... با بوسه اي که آويد نشوند روي موهام سرمو گرفتم
بالا ... با لبخند مهربوني بهم نگاه کرد و گفت: سلام عزيزدلم ...

چقدر وقتي مهربون ميشد خوشگل ميشد ... البته خوشگل بود ...

- سلام عزيزم ...

گونه م رو بوسيد و گفت: حالت خوبه؟

- آره. خوبم. تو خوبي؟

خنديد و گفت: شيطون من ... عاشق شيطونيات شدم ... منو ديوونه ي
خودت كردي ...

- آره ديگه ... يه دونه بودم تو عالم که اومدي منو بردي واسه خودت ...

- يه دونه بودي که يه دونه عالمم اومد گرفتت ...

- فراموش نکن که ما اجباري مال هم شده بوديم ...

حرفمو نصفه کرد و خودش ادامه داد:

- ولي الان؟

- واسه هم ...

- برات ميميرم ماتينا ... دوستت دارم.

لبخند زدم ... چقدر شنيدن اين حرف ها از زبون آويد برام لذتبخش بود.

لبخندي زد و گفت: داري به چي فکر ميکني؟

- به اينکه چقدر شنيدن اين کلمات از زبون تو دلنشين و لذت بخشه ...

خنديد و گفت: حالا بيشترم ميشنوي از اين بعد خانومم.

همزمان هم از روي تخت بلند شد و رفت مت کمد و يه تي شرت برداشت و پوشيد. همونطور که از اتاق ميرفت بيرون گفت: پاشو بيا صبحانه بخوريم ...

لبخندی زدم و از جام بلند شدم ... عجیب بود ... معمولا الان باید یه کم دردی، شکم دردی، چیزی داشته باشم. ولی هیچی ... از همیشه م راحت تر بودم.

یه تاپ و شلوارک مشکی پوشیدم و رژ قرمزی هم زدم به لبام. با شونه کردن موهام و بستنشون با کلیپسم از اتاق زدم بیرون.

اول صبح بود ... ولی خونه تاریک تاریک بود ...

بلند صدا زدم: آوید؟

- بیا اینجا ماتینا. تو آشپزخونه م.

رفتم سمت آشپزخونه. چراغ قرمز کوچولوی توی آشپزخونه روشن بود ...

نشستم پشت میز و با شیطنتی که همیشه توی وجودم بود گفتم: به به ... آقامون چیکار کرده ... همه رو دیوونه کرده.

خندید و گفت: کاری نکردم شیطون بلا ... ما چاکر شمایم

- نوکرتیم.

- سروري.

- خاک پاتم.

خندید و همونطور که یه لقمه بزرگ نون و عسل گرفته بود سمتم گفتم: کم شیطونی کن تینا.

نگاهی به لقمه انداختم و گفتم: یا ابولفضل ... این جا میشه تو دهنم؟

- آره جا میشه نگران نباش ...

لقمه رو ازش گرفتم و گازی ازش گرفتم و همونور که چایی میخوردم نگاهش کردم. به من نگاه میکرد و هیچی نمیخورد.

- تو چیزی نمی خوری؟!!

چشماش رو دوخت به چشمام و با شیطنت گفتم: من سیرم ... تو بخور.

معني حرفش رو خيلي راحت فهميدم ... بدون اينکه ذره اي توي چهره م
تغيير ايجاد کنم و يا خجالت بکشم، اخمي کردم و گفتم:

- عمرا ... هر چيم که سيـــــر باشي بايد با منم صبحانه بخوري.

خودم تند تند يه لقمه براش گرفتم و گفتم: دهنتو باز کن آويد

دهن ش رو باز کرد و منم با يه نشونه گيري درجه يک پرتش کردم و دهنش.

خنديدم ... از کارم خنده ش گرفت و گفت: چقدر با احساس ...

ابرويي بالا انداختم و گفتم: من به هر کسي اينطوري لقمه ندادم. حتي
مهيد.

سريع حرفمو خوردم ... دوست نداشتم ديگه جلوي آويد از مهيد حرف بزنم.
زير چشمي نگاهش کردم. داشت صبحانه ميخورد تا آخر صبحانه ديگه
باهاش حرف نزدم ... يعني نتونسم ... از اين که اسم مهيد رو جلوش برده
بودم از خودم دست عصبي و ناراحت بودم.

تشکر مختصري کردم و از جام بلند شدم ... خواستم ميزو جمع کنم که
نداشت و بهم گفت برم و بشينم توي پذيرايي ... گفت که نمي خواد امروز
رو من کار کنم ...

بدون اینکه چیزی بگم رفته توی پذیرایی و نشستم روی مبل ... هنوزم از خودم خجالت میکشیدم ... من دیگه زن آوید بودم ... دیگه نباید اسم مهبد بچرخه روی زبونم ...

آوید اومد و نشست کنارم ... با تعجب نگاهش کردم ... خندید و گفت: چیه؟ شاخ دارم اینطوری نگاهم میکنی؟

- تو گیتارم بلد بودی بزنی و ما نمی دونستیم؟!!

- من خیلی چیزا بلدم ... شوهرتو دست کم نگیر.

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: آوید من معذرت میخوام.

با تعجب گفت: برای چی؟!!

- به خاطر حرفی که موقع صبحانه زدم.

- مگه چیزی گفتم؟ من که چیزی یادم نمیاد.

لبخندی زدم و نگاهش کردم. لبخند گرمی بهم زد و گفت: یه آهنگ هست
که خیلی دوست داشتم قبلا میتونستم برات بزنمش ... متنش الان دیگه به
دردمون نمی خوره. اما تنها اهنگیه که این چند وقت باهاش خو گرفته بودم و
واقعا دوستش داشتم ... بزنمش برات؟!

- آره حتما ... فضول شدم ببینم چیه ...

تو رویای من هیچ کسی جز تو نیست

منم با یه خونه بدون اتاق

همه صورتم خیس گریه س بذار

همینجوری تاریک بمونه اتاق

از این خونه ی لعنتی خسته م

من افسردم از وقتی عاشق شدم

جای زندگی توی آغوش تو دارم زندگی میکنم با خودم

من حتي واسه درد و دل كردنم، كسيو ندارم كه دركم كنه

من عاشق شدم عاشق اون كسي كه هر لحظه ميتونه تركم كنه

من حتي واسه درد و دل كردنم، كسيو ندارم كه دركم كنه

من عاشق شدم عاشق اون كسي كه هر لحظه ميتونه تركم كنه

ريتم اهنكش فوق العاده بود. اينقدر زيبا ميخوند كه نمي تونم وصفش كنم ...

من عاشق شدم عاشق اون كسي كه اصلا نمي دونه چي ميكشم

كسي كه به من بي توجه شده كه حتي نمي فهمه دل تنگشم

از اين خونه ي ساكت و اين اتاق از اون كه بهش خيلي وابسته م

از اين حس تنهائي لعنتي

از اينكه نفس ميكشم خسته م

من حتي واسه درد و دل كردنم، كسيو ندارم كه دركم كنه

من عاشق شدم عاشق اون کسي که هر لحظه ميتونه ترکم کنه

آهنگش رو با نت خيلي ريزي تموم کرد و خيره شد بهم ... آماده گريه کردن
بودم ... چشماي خيسم نميذاشت تصويرش رو واضح ببينم ...

گيتارش رو گذاشت پايين پاش و دستاشو به سمتم باز کرد ... بدون معطلي
خودمو انداختم توي آغوشش و چند تا نفس عميق کشيدم ...

- خيلي عالي بود اويد ... عالي بود.

موهامو بوسيد و گفت: قابليت رو نداشت عزيزم.

لبخند من که توي سينه ش پنهان شده بود ... چقدر حس عاشقي خوبه ...
با لذت چشمامو بستم و دستامو محکم تر حلقه کردم دور کمرش ...

خوشبختي يعني اين ... واقعا احمق بودم که زودتر از اين اويد رو قبول نکردم

...

مهبد در برابر اويد هيچه اويد ديگه مرد زندگيمه ... فقط ماله منه ...

- آوید ...

- جانم؟

- تو خیلی با من مهربونی ... چیزی که تا حالا جز مادرم از کسی ندیده بودم ...

- نگو ماتینا ... پدرت ... اون واقعا دوستت داره ...

لبخندی زدم و گفتم: نه ... فقط تو و مادرم.

- ماتینا اینطوری حرف میزنی ناراحت میشما.

خودمو ازش جدا کردم و عادی نشستم جفتش ...

- به نظرت با کاری که باهام کرد میتونم باهاش خوب باشم؟ میتونم دوستش داشته باشم؟! البته دوستش دارم ... به هر حال پدرمه. ولی خب منو اجبار به ازدواج با تو کرد. با کسی که هیچ علاقه ای بهش نداشتم ... هر چی که من میگفتم نه اون بیشتر روی حرف خود اصرار میکرد ... خیلی دوست داشتم بدونم برای چی با من اینکار رو کرد ... وقتی که مامانم فوت کرد ...

اشک توي چشمام جمع شد ... هر وقت که اسم مامان رو ميبردم و اونو کنار خودم نمي دیدم ميفهميدم که چقدر تنهام ...

به اويد نگاه کردم و ادامه دادم: من فقط پونزده سالم بود که مادرم از پيشم رفت و تنهام گذاشت ... اويد تو نمي دوني وقتي که يه دختر بي مادر ميشه چقدر بي کس و تنها ميشه ... هميشه هم خاله ميگفت که بچه از مادر يتيم ميشه نه از پدر ...

- پس شراره ...

- بابا مثلا شراره رو آورد توي خونه مون تا پيش من باشه ... تا من تنها نباشم ... تا ... نميدونم ... شراره خونه زندگي ما رو بهم ريخت ... من و بابا رو ازهم دور کرد ... يکي ازپسرای فاميلشون رو فرستاد خواستگاريم ... براي اينکه از شر من خلاص بشه ... اون موقع خود بابا هم ناراضي بود ... با شراره خيلي بد برخورد کرد. ميگفت سن ماتينا کمه ...

پوزخندي زدم و گفتم: من ۱۶ ساله بودم ...

خنديد و گفت: وقتي بحث ازدواج با من پيش اومد چي؟

دراز شدم روي مبل و سرم رو گذاشتم روي پاش ... دستي توي موهام کشيد و بهم نگاه کرد.

- اون موقع من فقط دور مهبد بودم. منتظر این بودم که مهبد زودتر برگرده و با من ازدواج کنه ...

پريد وسط حرفم و گفت: وقتي با من ازدواج كردي چي؟!

- اوایل آره ... هر روز منتظر مهبد بودم که بیاد و من رو از دست تو نجات بده ...

با این حرفم خندید ... خیره نگاهم کرد و گفت: الان چي؟! هنوزم دوست داري بياد و تورو از دست من نجات بده؟

- حالا ديگه نه ... حالا تو بايد من رو از دست اون نجات بدی ... من ديگه تورو رها نميکنم ...

- من نميدارم اون به تو نزديک بشه ... مطمئن باش.

از جام بلند شدم و گفتم: مطمئنم عزيزم. نهار چي دوست داري برات درست کنم؟

با شيطنت نگاهم کرد و با لبخند خوشگلي که گوشه ي لبش بود گفت:
کباب شامي ...

قهقهه زدم و رفتم تو آشپزخانه تا اولین غذای زندگی واقعیمون رو درست کنم ...

زندگی بسیار آرومی داشتیم و عاشقانه کنار هم زندگی میکردیم ... خبری از مهبد نبود و همینم خیال من رو راحت میکرد. بعد از اینکه تلفنی با آوید حرف زدم نشستم و شروع کردم لاک زدن به ناخن هام.

کارم تموم شد که زنگ رو زدن ... با تعجب رفتم سمت آیفون. با دیدن مهبد پشت در نفسم بند اومد ... اومده بود اینجا برای چی؟!

در رو باز نکردم و تظاهر کردم که خونه نیستم ... هر چند دقیقه یکبار زنگ میزد و من جوابی نمی دادم. بهتر دونستم به آوید زنگ بزنم ...

گوشی رو برداشتم و تا خوساتم شماره ی آوید رو بگیرم تلفن خونه زنگ خورد ... موبایلم از دستم پرت شد پایین ... ترسیده بودم ...

رفتم سمت تلفن ...

شماره ی مهبد رو خیلی راحت شناختم ...

بازم جواب ندادم تا رفت روی پیغامگیر ...

« ماتی میدونم خونه ای ... از صبح از خونه خارج نشدی. پس هر چه زودتر ازت میخوام در رو باز کنی. کارت دارم. اگر تا دو دقیقه ی دیگه در رو باز نکنی ممئن باش درو میشکنم و میام تو ... گرفتی؟ »

بعدم قطع شد ... نمیدونستم چکار کنم ...

من دیگه نمی خواستم ببینمش. اما ازش میترسیدم واقعا ... سایه ش رو پشت در احساس کردم ... زنگ در رو که زد از جام بلند شدم ... با دستای لرزون در رو باز کردم و خیلی سریع دویدم توی اتاق.

سریع شلوارکم رو با یه شلوار مشکی عوض کردم ... صدام کرد ... به خودم لرزیدم ... سریع از روی چوب لباسی یکی از بلوز های آستین بلند آوید رو برداشتم و پوشیدم روی تاپم ...

شالی هم از توی کمد برداشتم و زدم روی سرم و از اتاق زدم بیرون.

بعد از چندین ماه بود که میدیدمش ...

همونطوري بود و اصلا تغيير نکرده بود ... فقط کمي چاق تر شده بود ... يه لحظه فکر کردم اگه واقعا عاش من بود حالا از دوري من نباي غذا از گلوش پايين ميرفت و لاغر ميشد ... ولي معلومه حسابي بهش خوش گذشته و شکم آورده.

نگاهي بهم کرد و گفت: چقدر عوض شدي ...

- تو هم عوض شدي ... چاق شدي.

خنديد و گفت: دلم برات تنگ شده بود ماتي.

اخي کردم و همونطور که ميرفتم توي آشپزخونه گفتم: ولي دل من اصلا براي تو تنگ نشده بود.

دنبالم اومد توي آشپزخونه ... برگشتم سمتش و تند گفتم: ها؟ کجا؟ برو بشين سر مبل دنبال من نيا

پوزخندي زد و همونطور که ميرفت سمت پذيرايي گفت: قبلنا با من مهربون تر بودي.

- اون مال قبلنا بود

- یه لیوان آب هم برام بیار بی زحمت

یه لیوان آب براش بردم و گذاشتم جلوش و گفتم: چیکارم داری؟ برای چی اومدی اینجا؟

- خونه ی قشنگی داری ماتینا ... نمی ونستم سلیقه ت اینقدر زیباست

- ممنون ... چیدمان اینجا سلیقه ی اویده.

لبخندی زد و گفت:

- پس سلیقه ی اوید خوبه

- برای چی اومدی اینجا؟

- اومدم ببینمت

- حالا که دیدی ... آبتو که خوردی پاشو برو

لیوان ابش رو برداشت و همه ش رو خورد ...

از جاش بلند شد و دست کرد توي جيب شلوارش و يه کاغذ از توش درآورد و گرفت سمتم ...

ازش گرفتم و نگاهش کردم ... بليط هواپيما بود ... براي امروز عصر ...

- اين چيه؟!

- من امروز عصر دارم ميرم پيش دايي ...

- جدي؟ خوش بگذره

- دايي برام دعوتنامه فرستاده بود ... يادته؟ حالا كه به تو نرسيدم ميخوام برم جايي كه تو نباشي ...

نگاهش کردم و گفتم: اوکي ...

- اگر حتي يك درصد هم من رو ميخواي بهم بگو. جلوي خودت بليط رو پاره ميکنم ...

ايستادم سر پا و بليط رو گرفتم سمتش و گفتم:

- به سلامت. برات آرزوی موفقیت دارم ...

بدون هیچ حرفی بلیط رو ازم گرفت و باز گذاشتش توی جیبش و گفت: دلم برات تنگ میشه ...

بعد هم خیلی غافلگیرانه صورتش رو آورد جلو گونه م رو چند بار بوسید ...

اینقدر زود اینکار رو کرد که نتونستم عکس عملی از خودم نشون بدم ... با صدای پرت شدن کلیدی به خودم اومدم و از حالت هنگ بیرون اومدم. سریع رومو چرخوندم سمت در. آوید بود که با چشمای گشاد شده داشت من رو نگاه میکرد ...

مهبد بدون اینکه ذره ای هول بشه ریلکس جلو رفت و خیلی اروم با آوید دست داد ...

- از دیدنتون خوشحال شدم آقای جاوید ...

آوید حرفی نزنه ... مهبد نگاهی به من انداخت و از خونه رفت بیرون ... همونور سر جام خشک شدم ...

آوید بود که میرفت سمت اتاق تا لباساش رو عوض کنه.

با دستاي لرزوم ليوان رو از روي ميز برداشتم و بردم و گذاشتمش توي سينک ... بلوز آويد هنوز تنم بود و شال هم روي سرم بود ... اينقدر از عكس العمل آويد ميترسيدم كه نمي تونستم به هيچ چيزي جز اون فكر كنم.

اون عوضي حتي موقع رفتن هم اومد تا من رو آزار بده ...

از پشت اپن آويد رو ديدم كه رفت و نشست روي مبل جلوي تلوزيون.

تصميم رو گرفتم. اروم رفتم و نشستم کنارش.

نگاه خيره ش به تلوزيون خاموش بود.

دستم رو آروم گذاشتم روي دستش و لرزون گفتم: آويد.

نذاشت كامل اسمشو بگم و با جديت برگشت سمتم و انگشت اشاره ش رو گذاشت روي بينيش.

سريع دستم رو از روي دستش برداشتم و نشستم همونجا ... هيچ حرفي نميزد ... حتي دعوا هم نميكرد. حتي يه داد هم سرم نزد ...

خب لامصب. داد بزن. بگو اين مرتيکه اينجا چيكار ميكرد تا برات توضيح بدم

...

يعني الان داره پيش خودش چه فكري ميکنه خدا!

نگاهش به پايين مبل بود ... تا خواستم خم شوم و نگاه کنم بينم اون پايين
چي ديده خودش رفت پايين و نشست روي زمين ... دستش رفت زير مبل و
يه پاک سفيد رنگ کشيد بيرون ...

با ديدن پاکت رنگم پريد ... يعني چيه؟!

همونجا نشست روي زمين و پاکت رو گذاشت توي بغلش و خيره شد بهش.

نگاهم کرد و پاکت رو گرفت سمتم ... خواستم ازش بگيرمش که کشيدش
سمت خودش و گفت: تو ميدوني اين چيه؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نه. نه باور کن نمي دونم چيه ... اصلا اين کجا
بود؟

- زير همين مبل بود.

- آويد من اصلا اينو نديدم.

نگاه کوچیکی بهم انداخت و از گوشه پاکت رو پاره کرد و نگاهی توش انداخت ... نمی دونم چي توش دید که تند پاکت رو پاره کرد و هر توش بود رو ریخت روی زمین. جلوی من و خودش.

لرزش دستام به خوبی آشکار بود ... یخ کرده بودم ...

این مهبد پست میخواست با زندگی من چکار کنه ... ؟

تمام عکسها و دو تا از نامه هایی که همیشه برایش میفرستادم با چند تا گلبرگ خشک شده ریخته شده بود روی فرش و این من بودم که با ترس بهشون نگاه میکردم ...

خم شدم و دو تا از عکسها رو برداشتم ... خدایا! ... عکسهایی که توی جشن عروسی یکی از دختری فامیل با مهبد گرفته بودم ... با لباس مجلسی شیک کنار مهبد ایستاده بودم ... کنار که نه ... یه جورایی تو بغلش بودم.

بعدیش عکسی بود که با لباس مدرسه نشسته بودم کنارش ... این عکسها رو به خوبی یادم بود ...

نگاه آوید میچرخید روی دو تا عکسی که توی دستش بود.

یکی از عکسها رو از دستش کشیدم بیرون کردم ... باورم نمیشد ... این من بودم که داشتم گونه ی مهب رو میبوسیدم؟ ولی چرا من همچین چیزی یادم نمیاد؟!

نمیگم نبوسیدم ... اما کی از من این عکس رو گرفته بود؟

عکس از دستم افتاد پایین ...

به اوید نگاه کردم ... نگاه خیره و عصبیش به من بود ... از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق. بلند گفتم:

آوید ... برات توضیح میدم ...

همین رو که گفتم با عصبانیت برگشت سمتم و گفت:

- لازم نکرده توضیح بدی.

- چرا. من باید برات بگم.

- چیزی نمیخواوم بشنوم ماتیئا ... فعلا نمی خواوم چیزی بشنوم ... میفهمی؟

- اون مهبد عوضی میخواد نظر تورو راجع به من تغییر بده ... آوید من دوست دارم.

با عصبانیت اومد جلو و دستم کشید و بلندم کرد ... بردم توی راهرو. جلوی آینه نگم داشت و گفت: ماتینا این خودتی؟!!

برم گردود سمت خودش و عصبانیتش رو توی صورتم با صدایش خالی کرد ...

- من ازت انتظار داشتم همه چیز رو راست و حسینی بهم بگی ... تو همش به من دروغ گفتی ... همه چیزو ... میفهمی؟

- من دروغی ...

- چرا گفتی ... من همسرتم ماتینا. چرا ... چرا باید با وجودم هنوزم اجازه بدی یه پسر به این راحتی گونه ت رو بوسه و برات اس ام اس عاشقانه بفرسته ... عکسهای قدیمیتون رو برات بفرسته و نامه های عاشقانه ای که برایش میفرستادی رو بفرسته واسه ی شوهرت ...

داد زد: چرا؟! جواب بده.

اشکام با سرعت از چشمام میریختن بیرون ...

دستاشو گرفتم توي دستم و لرزون گفتم: اوید به روح مادرم قسم ... از وقتی که عاشق تو شدم دیگه به مهبد فکر هم نکردم. تمام زندگیم تو بودی ... تو بودی ... ازت میخوام متوجه حرفام بش. من فقط تورو میخوام نمیدونم مهبد برای چی اینکارا رو با ما میکنه ... اما.

خودم رو کشیدم جلوتر و گفتم: اما دیگه نمی تونه ما رو اذیت کنه ... دیگه آرامش رو از زندگیه ما نمی تونه بگیره. اون داره میره. امروز عصر برای همیشه گورشو گم میکنه و میره. اوید ...

صدای اس اس ام گوشیم نداشت بقیه ی حرفامو بزدم. سریع دستاشو ازتوی دستام کشید بیرون و رفت سمت گوشیم ... همونجا روی زمین افتاده بود. ای کاش همون موقع به اوید زنگ میزدم ... حالا فکر کرده من میخواستم چیزی ازش پنهون کنم ...

خم شد و گوشي رو برداشت.

اس ام اس رو باز کرد و شروع کرد به خوندن ...

پوزخندی زد و اومد سمتم و گوشي رو گرفت سمتم ...

ازش گرفتم و اس رو خوندم ...

" گلم ... تا چند روز دیگه شماره ي جاي جدیدم رو برات میفرستم. اونطوري میتونیم راحت تر باهم در دسترس باشیم ماتي "

گوشي توي دستم میلرزید ...

آوید از کنارم رد شد و رفت توي اتاق.

همونجا تکیه به دیوار دادم. نتونستم خودمو کنترل کنم و سر خوردم پایین. سرم رو گذاشتم روی زانوهام و با صدای بلند گریه کردم ... گریه کردم تا همه بفهمن که یه از خدا بی خبر چقدر راحت تونست بیاد و خوشي رو ازم بگیره ... بدبخت شدم ...

آوید حرفامو باور نمیکنه ...

با صدای باز شدن در اتاق سرمو از روی زانوهام بلند کردم ...

با ترس از جام بلند شدم و دنبالش دویدم ...

- آوید ... آوید کجا میری؟

سوئیچ ماشینشو که پرت کرده بود روی جا کفشی رو برداشت و رفت سمت در ...

- آوید جان ماتینا بگو ...

برگشت و آروم زد روی دهنم ... با این کارش خفه شدم و بقیه حرفمو نزد
...

نگاه خیره ای بهم کرد و از خونه زد بیرون ... در رو که بست خونه روی سرم
خراب شد ... یعنی آوید ازپیش من رفت؟ من رو ول کرد ...

با این فکر گریه م شدید شد و هق هقم سکوت خونه رو شکست ...

نمی دونم چقدر گذشته بود که تلفن خونه زنگ خورد ...

داشت قطع میشد که جواب دادم ...

- سلام بر ماتی گل و گلاب خودم ... چطوری؟

با شنیدن صدای اوین نتونستم خودم رو کنترل کنم و دوباره گریه کردم ...

با ترس گفت: ماتینا؟ ماتینا چت شده؟

وس گریه و هق هقم گفتم: چي ميخواستي بشه آوين؟ بدبخت شدم رفت ... اون احمق از خدا بي خبر اومد و زندگيمو بهم ريخت ...

- يعني چي؟ من گيچ شدم. چيزي نفهميدم از حرفات ... آويد كجاست؟

چيزي نگفتم و اينبار بي صدا اشك ريختم ...

- الان ميام پيشت ماتينا.

بعدم سريع گوشي رو گذاشت ... گوشي رو گذاشتم سر جاش و سرمو گذاشتم روي زانوهام و بي صدا به اشك ريختم ادامه دادم ... هر چي بهش زنگ ميزدم جواب نداد ... تا اينكه گذاشتم توي ليست رد خدايا فقط بفهمم سالمه ...

ربع ساعت گذشت كه آوين اومد پيشم ...

به محض اينكه در رو باز كردم خودمو انداختم توي بغلش و با صداي بلند گريه كردم ...

به زور اوردم تو و در رو بست. همونجا کنار در نشستم روي زمين.

رو به رو نشست و گفت: ماتينا تورو به خدا بگو چت شده ... اينجا چه خبره؟

هق هقم نمیداشت درست حرف بزnm.

- آ. وید. باور ... م نکرد ... از پیشم ... رفت ...

- چي؟ يعني چي؟ مگه چي بهش گفتي؟

- مهيد ... اينجا بود ... مهيد. عک ... س و نا ... مه ها رو گذاشت ... اينجا و
آويد ديدشون ... من ... داشتم راضيش ميکردم اما ... اسي که برام ...
فرستاد همه چيزو خراب کرد ...

سرمو گذاشتم روي شونه ش و همونطور که گريه ميکردم گفتم:

- اويد رفت و جواب زنگ ها و پیام رو نمیده ... بگو چکار کنم اوين ...
من دوستش دارم ... همين چند ساعت که از پیشم رفته دارم ميميرم ...
بينيم رو به پيراهن اويد که تنم بود چسبوندم و گفتم: بوشو ميده اوين. بو
کن ...

گوشه ي پيراهن رو گرفتم سمتش ... با مهربوني سرمو گرفت توي دستاش
و گفت:

- خودتو ناراحت نکن عزيزدلم. ما پيداش ميکنيم. جواب من رو که ميده ...

- من رو گذاشته توي لیست رد آوین.

- منو که هنوز نداشته ... گریه نکن ... بین با خودت چکار کردی ...

- من عاشقشم. بهش گفتم ... اما. اون چیزی بهم نگفت ... من میدونم که اون دوستم داره ... ولی چطوری تونست منو ول کنه و بره ... وای. نکنه دیگه برنگرده پیشم؟

- این حرفا چیه میزنی ماتینا؟ مگه میتونه برنگرده ... تو زنشی ... معلومه که برمیگرده ... اگه برنگشت مامان میکشتش.

خندید و گفت: ما پیداش میکنیم. آب که نشده بره تو زمین ...

پشت سرش رو نگاه کرد و رفت سمت عکس ها و نامه ها

تمام وجودم اوید رو فریاد میزد ... دوست داشتم برگرده و کنارم باشه ... دوباره بتونم کنار خودم داشته باشمش ...

خدا ازت نگذره مهبد.

دقیقا دو روز بود که از اوید هیچ خبری نداشتم. آوین کلید انداخت و اومد توی خونه ... توی دستش دو تا ابمیوه و کیک بود. نشست رو به روم و گفت:

- ماتینا ... بیا عزیزم. بخور. بخدا رنگ به روت نمونده.

نی رو زد توی آب پرتقال و گرفت سمتم. رومو برگردوندم و با دست زدم زیر دستش و گفتم:

- نمیتونم بخورم.

- نمی تونم یعنی چی؟! مریض میشی دختر.

- نمی خورم آوین ... ولم کن.

- ماتینا داری اعصابمو خراب میکنیا ...

- آوین جان ... نمی تونم. اوید پیشم نیست.

بغضمو به زور قورت دادم و گفتم:

- آوید کنارم نیست ... دو روزه که ندیدمش. دو روزه که بی اونم. دلم بر اش تنگ شده. از کجا باید پیداش کنم اوین؟

بوسیدم و گفتم: نگران نباش آجی. مطمئن باش که میاد.

- به دو تا خطش زنگ زدم ... بوق میخوره ولی جوابمو نمیده اوین.

گونه م رو بوسید و گفتم: گفتم که برمیگرده ... نگران نباش ... من باید برم عزیزدلم ... فردا دوباره میام پیشت.

سری تکون دادم. بلند شد و خیلی سریع از خونه رفت بیرون.

تو فکر بوذم که گوشیم زنگ خورد. با نهایت سرعت شیرجه رفتم روی گوشیم و از روی میز برش داشتم و جواب دادم:

- بالاخره زنگ زدی؟

- ماتینا؟ مگه منتظر زنگم بودی؟

عین لاستیک سوراخ شده پنجر شدم ...

- سلام نیاز.

- سلام ... خوبی؟ چیزی شده؟

- نه ... خوب نیستم ... فعلا حوصله ندارم. بعدا برات توضیح میدم.

- باشه. مزاحمت نمیشم ... خداحافظ گلم.

- بای

بعدم سریع قطع کردم ...

فکری به سرم زد ... تند رفتم سمت دفترچه تلفن و از توش شماره ی خاله زینت رو پیدا کردم. خیلی وقت بود که ازش خبر نداشتم ...

خاله زینت خاله ی مادرم بود. دو تا بچه داشت که هر دوشون ازدواج کرده بودن. دخترش بندر عباس و پسرش آلمان زندگی میکردن ... خودش هم خونه ش شمال بود

میتونستم برم پیشش. حالا که آوید برنمیگرده من باید برم ... من میرم تا اون بتونه برگرده ... اگه من نباشم حتما میتونه بیاد خونه ... راحتی ...

اشک توی چشمم جمع شد ... آوید مگه نمی گفتی که منو دوست داری؟
پس چرا تنهام گذاشتی؟

شماره رو گرفتم و منتظر موندم ...

- الو؟

گلمو صاف کردم و گفتم:

- سلام خاله زینت.

چند لحظه مکث کرد و بعد یهو گفت:

- الو ماتینا؟ خودتی؟

- بله خاله ... خوبید؟

- چطوری بی وفا؟ خبری از خاله ی تنهات نگیریا.

- شرمنده م ...

- دشمنت شرمنده دخترم.

- چه خبر؟

- سلامتي عزيزم ...

سريع رفتم سر اصل مطلب.

- امم. خاله؟

- جانم؟

- راستش ... ميخواستم اگه ميشه چند وقتي بيام پيشتون ...

- حتما عزيزم ... خوشحال ميشم. عاليه.

- چه عالي.

- اتفاقا خیلی دوست دارم آوید جان رو ببینم ...

- چیزه ... آوید نمیاد ... خودم تنهام ...

- چرا خاله؟

- خب ... خب ... امممم ... خب آوید میخواست بره ماموریت ... دوست
نداشت که من تنها بمونم. منم گفتم پیام شمال پیش شما.

- آهان ... خب خاله جون ای کاش با شوهرت میومدی. منم میدیدمش ...
کی میای؟

- تا یه ساعت دیگه حرکت میکنم ...

- باشه عزیزم ... من منتظرتم ... آدرس رو دای؟

- بله دارم.

- پس میبینمت ... راستی شام هم برات میرزا قاسمی درست میکنم.
دوست که داری؟

لبخندی زدم و گفتم: بله ... خیلی ممنون. زحمت نکشید ...

- چه زحمتی خاله ... بی صبرانه منتظرم تا بیای ...

- ممنونم ... میرسم خدمتتون. خدانگهدار ...

- خداحافظت دخترم.

طمع کردم و دفترچه ی تلفن رو گذاشتم کنار تلفن ... از جام بلند شدم ... رفتم توی اتاق و از توی کمد چمدون مشکی رنگم رو دراوردم و گذاشتمش رو تخت ... نتونستم خودمو کنترل کنم و دوباره و هزار باره اشکام از چشمام اومدن بیرون ... تند تند چند دست لباس گذاشتم توی چمدون. از روی پا تختی عکس کوچیکی که از عروسی خودمون بود رو برداشتم و گذاشتمش توی چمدون ... زیپ چمدون رو بستم و اشکامو با پشت دست پاک کردم و از جام بلند شدم ...

سریع یه مانتو و شلوارلی پوشیدم و شال مشکی ساده ای زدم روی سرم و خودمو توی آینه نگاه کردم ... رنگ صورتم سفید تر از همیشه بود و لبام هم بی رنگ بودن ... آوین راست میگفت که جون بهم نمونده. نمی شد که با این قیافه برم بیرون ... ازتوی کشوی میز پن کیکمو برداشتم ... نتونستم ازش استفاده کنم. گذاشتمش سر جاش و به جاش فقط یه رژ زدم و چمدونم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون ...

به اژانس زنگ زدم و ماشین خواستم.

گوشیم رو برداشتم و نشستم روی مبل و برای اوید یه پیام فرستادم ...

به محض اینکه تحویل داده شد گوشیم رو خاموش کردم و از خونه زدم بیرون.

«آوید»

ماشین رو جلوی خونه ی سعید نگه داشتم ... نگاهی به ساختمون بلند انداختم و سرمو گذاشتم روی فرمون و چشمام رو بستم ... این دو روز برام اندازه ی دو قرن گذشته بود ... ندیدن ماتینا توی این دو روز دیوونه م کرده بود ... دلم هواشو کرده بود ... دلم براش تنگ شده بود. دست کردم توی جیب شلوارم تا گوشیم رو دربیارم و بهش زنگ بزنم. گوشیم نبود ... حتما توی خونه جاش گذاشته بودم ... از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو قفل کردم و رفتم بالا ... دوبار زنگ زدم ... چند ثانیه گذشت که اومد و در رو باز کرد.

- سلام ...

پوزخندی زدم و رفتم تو.

- سلام ... چته پوزخند میزنی؟

جوابي بهش ندادم و خودمو پرت کردم روی مبل ...

- چت شده آوید؟

- هیچی.

- نرفتی خونه؟

- امروز میرم ... دیگه نمی تونم تحمل کنم ...

- خیلی خب ... پاشو بیا ببین چه املتی زدم برات. املت استوایی درست کردم.

- اوکی.

دکمه های پیراهنم رو باز کردم و از تنم درش آوردم. زیرش یه رکابی مشکی تنم بود ...

از جام بلند شدم و بی حال رفتم سمت آشپزخونه. کف آشپزخونه یه سفره ی کوچیک پهن کرده بود و ماهیتابه ی املت رو هم وسط سفره گذاشته بود. با چند تا نون باگت ...

نشستم و یه تکه نون برداشتم و املت گذاشتم توش و گذاشتم وی دهنم. به دقیقه نکشید که کل هیکلم آتیش گرفت.

از جا پریدم و رفتم سمت دست شویی و تند تند آب میزدم صورتم ... تازه چشمام باز شدن ... یاد ماتینا افتادم ... موقعی که میخواست کباب تند بهم بده و مچش رو گرفتم. چشمای قشنگش اومدن جلوی چشمم. صورت متعجبش ...

خندیدم و دوباره برگشتم توی آشپزخونه ...

سعید با تعجب و نگرانی بهم نگاه میکرد. خندیدم و گفتم:

- سوختم ...

- شرمنده داداش. بخدا نمی دونستم تند نمی خوری ...

- بیخیال ...

نون باگت برداشتم و خالي خوردم ...

- راستي گوشيمو نديدي؟! -

- چرا. رو يکي از مبلا پرت بود ... فکر کنم اس ام اس هم برات اومد ... يه صدايي ازش اومد.

- اوکي.

از جام بلند شدم و روي مبل ها رو نگاه کردم ... از روي مبل تک نفره اي که خودمو پرت کرده بودم پيداش کردم ...

همونجا نشستم و قفلش رو باز کردم ... راست ميگفت. پيام داشتم.

با ديدن اسم فرستنده لبخند بزرگي اومد روي لبم. تو دلم کلي قربون صدقه ش رفتم ... پيام رو باز کردم.

" سلام ... نمي دونم براي چي نمياي خونه. نمي دونم چرا جوابمو نميدي. من همه چيزو برات توضيح دادم. راست و حسيني. من ميرم تا تو بتوني بياي خونه. من اون خونه رو بي تو نمي خوام آويد. "

با خودند پیام کل دنیا خراب شد رو سرم. نفس تنگی غیر قابل پیش بینی
ای اومد سراغم. نفس نمی کشیدم ...

به زور سعید رو صدا زدم. با دیدنم رنگ از روش پرید و سریع دوید توی اتاق
... سریع با اسپری اومد بیرون و گرفتش سمت دهنم و دو تا پیست زد ...

- نفس بکش. نفس عمیق بکش آوید.

از ابتدا به این اسپری وابسته بودم ... دوست نداشتم ماتینا بفهمه که من
آسم دارم و مرتب تنگی نفس میگیرم ...

انگار با اون اسپری تازه راه نفسم باز شده بود. تند و عمیق نفس میکشیم
... اشکام از چشمام بیرون زدن.

- سعید، ماتینا

- چي شده اوید؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت پیره‌نم و سریع پوشیدمش. حال خوب نبود.
بدون خداحافظی ازش سوئیچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون ...

سریع میروندم و در این بین چند باری هم شماره ی ماتینا رو میگرفتم که همون جمله ی مضمخرف رو میشنیدم.

گوشیش رو خاموش کرده بود ...

با حرص زدم روی ترمز و با مشت کوبیدم به فرمون و گفتم: لعنتی.

خورده بودم به ترافیک و هیچ چیزی از این بدتر نمی شد ...

دستم رفت سمت پخش و روشنش کردم ... فلش رو وصل کردم بهش و گذاشتم ... اولین آهنگی که پخش شد بندری بود. با حرص زدم بعدی ...

تو و این خونه رو با هم میخوام

تو نباشی دل من میگیره

این و از چشمای تو میخونم

بی من این خونه برات دلگیره

من با داشتن تو آرام میشم

زیر سقف خونه وقتی هستی

با تو خوشبختی من تکمیله

توی این حال خوشم همدستی

شب این خونه پر از احساسه

دل من به داشتنت مینازه

اگه تو باشی کنارم دستام دست خالی خونه رو میسازه

سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه دادم. چونه م شروع کرد به لرزیدن و جلوی
چشمام تار شد ... زیر لب اسمش رو میگفتم ... دعا میکردم که الان برم
خونه و ببینمش که نشسته توی خونه ... خدایا نرفته باشه

تا ته قصه بمون با من

بذار این دلخوشی عادت شه

بیا همخونه ی من تا عشق

با تو هم‌رنگ عبادت شه

نیم ساعت گذشت تا تونستم برسم خونه ... کلید انداختم تا در رو باز کنم
... قفل نبود ... یعنی نرفته ... پس الان توی خونه ست. خداروشکر

رفتم توی خونه ... چراغ های پذیرایی خاموش بود. ولی چراغ اتاق روشن بود
... لبخند عمیق تر شد ... رفتم سمت اتاق و صدایش کردم:

- عزیزم؟

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو. ولی اتاق خالی بود ...

- وای ... خدایا

تکیه دادم به دیوار و با ناراحتی چشمامو روی هم فشار دادم ... این چه
غلطی بود که من کردم ...

با نور چراغ از خواب بیدار شدم.

خاله با مهربونی کنارم ایستاده بو و نگاهم میکرد ...

لبخندی زدم و گفتم: سلام.

- سلام عزیزم ... پاشو دختر چقدر میخوابی

- الان بلند میشم.

خاله رفت از اتاق بیرون و من نشستم روی تخت ... نگاهم رفت سمت گوشیم ... آوید ...

لبخندی زدم و چهره اش اومد جلوی چشمم. یک روز بود که من اومده بودم شمال ... منتظر یه تلنگر از طرف آوید بودم. برمیگشتم ... چون خودم تحمل دوری ازش رو نداشتم ...

گوشیم رو روشن کردم ... فقط یه پیام ازش برام اومده بود ... با خوشحالی بازش کردم و خوندمش " ماتینا لطفا جواب بده "

یه بار هم زنگ زده بود ...

گوشیمو گذاشتم کنار بالشتم و از اتا رفتم بیرون ...

خاله زینت با سلیقه سفره ی خوشگلی رو پهن کرد روی زمین ... کمکش کردم سفره رو چیدیم.

- ماتینا جون تو بشین تا من غذا رو بیارم.

- ممنون خاله زینت.

نشستم و نگاهمو دوختم به نقش های روی سفره.

خاله بشقاب کباب شامی ها رو گذاشت جلوم ...

نگاهش کردم. خندیدم ... خاله با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- چرا میخندی؟ وایسا بینم نکنه دوست نداری؟

- نه. خیلیم دوست دارم. یاد یه خاطره ای افتادم.

- چه خاطره ای هست که به کباب شامی ربط داره؟

خندیدم و گفتم: آوید ... کباب شامی تند میخواستم بدم بهش. ولی نخورد ... فهمید.

خاله خندید و گفت: از دست تو دختر.

خندیدم و چیزی نگفتم و آروم مشغول خوردن شدم ... خاله باهام حرف میزد. اما چیزی از حرفاش نمی فهمیدم. تمام فکرم پیش آوید بود ...

منظریه زنگ از طرف آوید بودم تا برگردم پیشش. چون خودم نمی تونستم ازش دور باشم ... الانم فقط برای این اومدم اینجا که بهش نشون بدم بی هم نمی تونیم زندگی کنیم ... برای اینکه بفهمه که من دوستش دارم ...

نفس عمیقی کشیدم و آخرین بشقاب رو هم شستم و گذاشتم سر جاش ... صدای زنگ گوشیم از توی اتاق بلند شد ... لبخند بزرگی اومد روی لبم. مطمئنم که آویده ... مطمئنم ...

سریع رفتم سمت اتاق که خاله گوشی به دست از اتاق اومد بیرون ...

خاله: | ... اومدی؟ فکر کردم تو آشپزخونه ای. انگاری دوستته ...

لبخندم به وضوح جمع شد ...

پس آوید چي؟!

جواب دادم: الو سلام نیاز ...

- سلام خـر ... تو کجايي دیوونه ... نمي دوني اين اوید بیچاره تو اين روزي که نبودي چي کشیده ... به هر کي که ميشناخته و نميشناخته زنگ زده ... بدبخت رو دیوانه کردی.

- کي به تو زنگ زد؟

- دیشب ... زنگ زد گفت توروخدا اگه از ماتینا خبر دارم بهش بگم ... منم گفتم باهاس حرف زدم ولي نمي دونم کجاست.

- بمیرم ... حالش چطور بود؟

- داشت بندري میرقصید. به نظر خودت چطور بود؟! صداس گرفته بود ...

با حرفاي نیاز انگار یه چیزی چنگ میزد به قلبم ...

- ماتینا تورو خدا برگرد پیشش. از پشت خط حال خرابش رو به راحتی حس کردم ... ماتینا خریّت نکن ...

- من عاشقشم نیاز. دوری ازش برام سخته

- عشقمممم ... فدات بشم الهی ... پس تو که عاشقشی باید بیای پیشش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کافیه بهم زنگ بزنه ... اونوقتِ که من با کله برمیگردم تهران. دلتنگشم

نیاز خندید: الهی من فدای اون دل تنگت بشم آجی. پس اونو بیشتر از این اذیت نکن ...

لبخند زدم و قطع کردم ...

تا قطع کردم دوباره زنگ زد و با لحن طلبکارانه ای گفت:

- احمق بی شعور.

- چي شده؟!

- بي خداحافظي قطع ميکني سگ؟

خنديدم و گفتم: خداحافظ ...

خنديد و قطع کرد ... دوباره گوشيم زنگ خورد ...

- خداحافظيم که کردم ...

- مطمئن باشم ديگه؟ بگو جونِ نياز ميرم ...

- به جونِ شهدخت ... من خودم نمي تونم ازش دور باشم.

- فدات شم الهي. درد و بلات بخور تو سر من و آويد ...

- گمشو. باي.

قطع کردم و نشستم روي تخت ... باز هم گوشيم زنگ خورد ... خنديدم و

جواب دادم:

- باز دیگه چه مرگته؟

دیدم که حرفي نمي زنه.

- الو؟!

تو جام لرزیدم ... باورم نمیشد که اینقدر دلم بر اش تنگ شده. با شنیدن
صد اش لبخند غیر قابل کنترلي اومد روی لبم ...

- ماتینا گوشي رو داري؟!

- آ ... آره

- خوبی؟

لبخند زدم و لرزون گفتم:

- ممنون

مکت کرد و گفت:

- ماتینا ... گلم ...

نفس توي سینه م حبس شده بود ... از اینکه این کلمات رو از زبون آوید
میشنیدم حس خیلی خوبی داشتم.

- ماتي؟! تينا ... تينا ...

نفس نفس زدن اون هم از پشت تلفن خیلی واضح میشنیدم ...

- آوید حرف بزن.

- دلم برات تنگ شده ...

- داري نفس نفس میزني.

- نفس کم دارم. تو پیشم نیستی. تورو کم دارم ...

چشمامو با لذت بستم و غرق در خوشي شدم ...

- ماتینا ... نفسم ... برگرد ... برگرد پیشم ... اصلا بگو کجایی. میام دنبالت
... بذار پیام و با هم برگردیم.

چيزي نگفتم ... با صداي لرزوني گفتم:

- ماتينا ... مياي ديگه؟!!

لبخندي زدم و گفتم:

- مگه ميتونم نيام؟

با صداي بلند خنديد و گفتم:

- كجايي؟!!

- آويد؟

- جانم؟

- چرا ... چرا اون روز كه مهبد اومده بود نايستادي تا به حرفام گوش كني؟!!

- نميدونم ... بخدا نميدونم ... فط ميدونم كه اون لحظه به تنهايي نياز داشتم

...

- يعني الان حرفاي منو باور داري؟

- اگه باور نداشتم الان بهت زنگ نميزدم.

لبخند زدم و گفتم: باور کنم؟!

- آره.

دستمو داشتم روي قفسه سينه م يه نفس عميق کشيدم ...

- من اومدم شمال ... خونه ي خاله زينت ...

- آدرس خونه ش رو برام بفرست.

- چرا؟!

خنديد و گفت: ميخوام بدم خطاطي ش کنن قاب کنم بزnm به ديوار اتاقمون.

خنديدم و گفتم: بي مزه ... برات ميفرستم. کاري نداري؟ خداحافظ.

- منم دوستت دارم.

لبخندی زدم و گفتم: دوستت داشتم و دارم و خواهم داشت. بای.

بعدم سریع قطع کردم ... دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم ...

به سرعت برق و باد ادرس رو برای آوید فرستادم و بعد از دو دقیقه جوابش اومد " من تا ۴ ساعت دیگه اونجام ... وسایلت رو سریع جمع کن ... دیگه طاقت دوری ازت رو ندارم "

با خوشحالی موبایل رو پرت کردم روی تخت و از اتاق دویدم بیرون ...

- خاله ... خاله.

خاله با استرس از آشپزخونه پرید بیرون و گفت: چي شده عزیزم؟!

- من باید برم. لطفا زحمت نکشید برای شام ها.

خاله: وا. آخه چرا؟!

- آوید داره میاد دنبالم که برگردیم تهران.

خاله: خداروشکر ... ولي مگه ديروز نگفتي که دو هفته ديگه مياد؟!

- من گفتم؟ . آها. آره من گفتم. خب کاش زودتر حل شد. تونست برگرده.

خاله: خدا رو صد هزار مرتبه شکر ... پس من شام درست ميکنم با شوهرت بخوريد ... بگيريد بخوابيد و فردا صبح زود به اميد خدا راهي شيد برين شهرتون.

فکر بدي هم نبود ...

- چشم. مرسي.

سريع پريدم توي اتاق و تصميم گرفتم خودم رو براي رسيدن آويد آماده کنم ...

همونطور که گفته بود چهار ساعت گذشت که رسيد شمال. نيم ساعت بعد از اينکه باهاش حرف زدم زنگ خونه رو زدن ... سريع از جام بلند شدم و رفتم سمت در ... بازش کردم ...

آويد با صورت خندونش رو به روم ايستاده بود ... چشماش روي تک تک اجزاي صورتم در گردش بود ...

لبخند گرمي زد و گفت: سلام ... ملکه ي قلبم.

سرمو پايين انداختم و آروم گفتم: سلام ...

نگاهش کردم و ادامه دادم: عزیزم.

اومد تو و خيلي آروم نوک انگشتمو گرفت توي دستش.

خيره شد توي چشمام و گفت: قربون اون چشماي خوشگلتي برم ...

نتونستم خودمو کنترل کنم و بي معطلتي خودمو پرت کردم توي بغلش و
بينيم رو چسبوندم به پيراهنش. با دستم اولين دکمه ي پيراهنش رو باز
کردم و آروم سينه ش رو بوسيدم ... نگاهش کردم و گفتم: قسم بخوريم
ديگه از هم جدا نميشيم ...

پيشونيم رو بوسيد و گفت: قسم ميخورم ...

- منم قسم ميخورم ...

خواستم ازش جدا شم که بوسه ي کوتاهي روی لبم کاشت. بهش نگاه کردم و چشمکي بهش زدم ... خندید ...

بالاخره ازش جدا شدم و خاله رو صدا زدم

- آه ... آوین چقدر میچرخي دورِ خودت؟

آوین: میترسم خوب نشده باشم ...

- خوب شدي ... نه بابا ... درجه یک شدي.

آوین: جدي؟! .مرسییی. به نظرت مامان و باباي یاشار ازم خوششون میاد؟

- مگه میشه خوششون نیاد؟! تو خیلی ناز و خوشگلي ... مهربونم هستي ... شیرین و تو دلبرو هم هستي ... به جونِ اوید اگه پسر بودم میومدم خواستگاریت ...

خندید و گفت: دیوونه ...

نگاهي به ساعت انداخت و گفت: واي ... ربع ساعت ديگه ميرسن.

دستبند ظريفي رو که من و آويد براي تولدش خريده بوديم رو ب دستش بست و از اتاق رفت بيرون. از جام بلند شدم ... ايستادم جلوي ايینه و به خودم نگاه کردم. شکمم يکمي بزرگ شده بود ... دستي بهش کشيدم و گفتم: کوچولوي من ... پس کي اين سه ماه ميگذره؟

- بزودي ميگذره ... چشم رو هم بزني ...

برگشتم سمت اويد و گفتم: ميای فردا با هم بریم سونو گرافي؟

اومد توي اتاق و گفت: چرا؟

- بریم برقصيم ... سوالا ميپرسيا ... بریم ببينيم اين کوچولو دخمله يا پسمل.

خنديد و گفت: حتما ميريم.

نشستم روي صندلي و گفتم: تو جنسيتش برات مهمه؟!

- نه. مهم ايینه که سالم باشه ...

- هر روز بیشتر از دیروز دیوونه ي تو ميشم آويد ... واقعا بايد روز يهزار بار دست بابا رو ببوسم که من رو به تو رسوند ...

دستمو بوسيد و گفت: تو فرشته ي مني ... زود بگو ببينم ... کي رو ميخواي؟!

خنديدم و گفتم:

- اوايل ميگفتم تورو نمي خوام ... يادته؟!

سرشو تکون داد ...

- اما حالا

سرم رو بردم زير گوشش و زمزمه کردم: معلومه ديگه ... بيشتر از هميشه ميخوامت ...

بخش آخر ...

فر رو روشن کردم و چهار تا پیتزایی که باقی مونده بود رو هم گذاشتم توش و درشو بستم ... امروز تولد چهار سالگیه آواست ... دختری که با اومدنش به خونه مون مهر و محبت رو بین ما بیشتر کرد ... دختری که با شیطونپاش دل همه رو برده ... به عکس کوچولوش که روی میز بود نگاه کردم ... چهره ش با آوید مو نمیزد ... تنها تفاوتش با آوید رنگ چشماش بود ... رنگ چشماش مثل رنگ چشمای من بود اما بقیه ی اجزای صورتش مثله آوید ...

پوست سفیدی داشت و خیلی ناز و شیرین و تو دلبرو ... شیشه ی عکس رو بوسیدم و گوشه ی تلفن رو برداشتم و شماره ی آوید رو گرفتم ... تا جواب داد گفت:

- رسیدم درِ خونه م ...

بعدم سریع قطع کرد و زنگ رو فشار داد ...

سریع رفتم و در رو براش باز کردم ... با خوشرویی گفتم: سلام ...

سلام کرد و اومد تو. گونه ش رو بوسیدم و سریع کیک رو از دستش قاپیدم و بردم توی آشپزخونه ...

- خیلی خوشگل شده ...

- سلیقه ی آواست دیگه ... معلومه باید خوشگل بشه ...

خندیدم و گذاشتمش توی یخچال ... امد جلوی اپن ایستاد و گفت:

- راستی این کوچولوی خوردنی کجاست؟!

با مهربونی نگاهش کردم و گفتم: معلومه دیگه ... سر صبحی داد و قال راه انداخته بود که الا و بلا من باید برم خونه عمه آوین ... میخوام با آتریسا بازی کنم ... منم اولش گفتم نه. ولی خب ... میدونی که وقتی عصبی بشه چکار میکنه. مامان و بابا نمیشناسه که ...

ازآشپزخونه زدم بیرون و درست رو به روش ایستادم ... سینه به سینه ی هم ...

- اخلاقشم درست لنگه ی خودته ...

خندید و گفت: خب. ادامه ش.

- هیچی دیگه مجبور شدم ببرمش اونجا ... حالام قراره تا یک ساعت دیگه بیان اینجا ...

کمرم رو گرفت توي دستاش و گفت: بذار بياد حالا ... وقتي خوردمش ميغمه
که نباید سر زن من داد بزنه.

خندیدم و سرمو چسبوندم به سینه ش ...

- از گل پایین تر به بچم بگي اونوقت من میدونم و تو ...

خندید و با دستش سرمو گرفت بالا و گفت:

- شوخي کردم ... من که کاریش ندارم ... من که جرئت اینو ندارم که سرت
داد بزnm. حداقل بذار آوا اینکارو بکنه ...

بدم پخي زد زیر خنده با حرص ازش جدا شدم و گفتم:

- پررو ... نه که الانشم نمي توني داد بزني؟ هنوز دعواي ماه پیشمون رو
یادم نرفته ها ...

بعدم دست باند پیچی شدم رو بهش نشون دادم ... خندید و مچ دستم رو
بوسید و گفت: اونکه دعوا نبود ... تو خودت اول شروع کردی ... مثلا
میخواستیزور زیادت رو به من نشون بدی ...

خندیدم و گفتم: راست میگی دعوا نبود ... همه چي شوخي بود.

سرمو بوسید و همونطور که میرفت سمت اتاق داد زد: زنگ بزن آوین بگو
بیاد دیگه ... دلم واسه آوا تنگ شده ...

سرش رو از پشت دیوار آورد بیرون و گفت: البته واسه تو بیشتر ...

بعدم یه چشمک زد که باعث خنده م شد ...

- برو ...

صدای خنده ی بلندش رو شنیدم ... بعدش هم صدای بسته شدن در حمام
...

بیست دقیقه بعد بود که آوا و آوین و آتریسای دختر ی که دو سال از آوا کچیکتر
بود اومدن ... آوا از همون دم در پرید روی مبل و داد زد: بابا.

آوید با روبدوشامبر کرم رنگ من از حمام اومد بیرون و رفت و آتریسای رو
بوسید. بعدم رفت سمت آوین ... آخرشم ... آوا بود. تا خواست بغلش کنه
گفتم:

- آوید تو باز حوله ی منو پوشیدی؟

- بیخیال بابا. حساس نباش رو این جور چیزا ...

بعدم نشست روی مبل و آوا رو گذاشت روی پاش و شروع کرد بوسیدنش

...

نگاهی به من انداخت و چشمکی زد و بعدش پیشونیه آوا رو بوسید ... آوا مدام جیغ میکشید و میخندید ...

اینقدر خنده هاش بامزه بودن که همه مون رو به خنده انداخت ...
خداروشکرت ... شکر که من رو خوشبخت کردی ... خداروشکر که من کنار
آوید و دخترم خوشبخت ترینم ...

آوا از بغل آوید پرید بیرون و دست آتریسو رو گرفت و کشید سمت اتاقش.
آوید به من نگاه کرد ... نمی دونم چرا اما با تعجب به من نگاه کرد ... به آوین
نگاه کرد و بهش اشاره کرد که بره توی اتاق ...

آوید اومد سمتم و گفت: داری گریه میکنی؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: گریه؟!

آوید: اوهوم.

بعدم دستشو کشید روی صورتم و یه قطره اشکی که از چشمم اومده بود
پایین رو پاک کرد ...

- من اصلا خودمم نفهمیدم که گریه کردم ...

لباشو بوسیدم و گفتم: خیلی خوشحالم که در کنار تو و آوا دارم زندگی
میکنم.

- منم خوشحالم که عاشق تو شدم و مادر بچم شدی.

لبخند زدمو بغلش کردم اینبار گذاشتم اشکام راحت از چشمام بیان بیرون و
سینه ی برهنه ی آوید رو خیس کن ...

با دستش زد زیر چونه م و سرم رو گرفت بالا ... نگاهمون توی چشماي هم
بود. با هم زمزمه کردیم: دوستت دارم ...

بعد هم من بودم که روی پنجه پا بلند شدم و با لبام پیشونیش رو لمس
کردم ...

پایان

www.ketabbazz.ir